



تیر سیاہ

ترجمہ
فریدہ قرچہ داغی

اثر
ر. ل. استیونسن



برای جوانان
زیر نظر: حبیب‌الله صحیحی

تیر سیاه

اثر
ر. ل. استیونس

ترجمه
فریده قرجه داغی



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران ، ۱۳۳۹

سخنی کوتاه در باره نویسنده کتاب

رابرت لوئی «استیونسن»^۱ نویسنده این داستان از بزرگترین نویسندگان انگلیس است که در ادبیات این کشور تأثیر بسزائی داشته است. وی در سوم دسامبر ۱۸۵۰ میلادی در ادنبرگ از شهرهای انگلستان بدنیا آمد. روزگار کودکی را در ناز و نعمت گذرانید، ولی به زودی بیماری جانکاهی به او روی نمود و چنان در جسم و جانش ریشه گرفت که تا پایان عمر دست از او بر نداشت. از اینرو به دستور پزشکان پیوسته از شهری به شهری می رفت و در جستجوی هوای سازگاری بود تا از رنج بیماری خود بکاهد. در سال ۱۸۷۵ به کار وکالت دعاوی مشغول شد، اما چون این کار باطبع پر شور او سازگار نبود از آن دست کشید و به ادبیات روی آورد. نخست در روزنامه‌ها و مجلات مقالاتی منتشر کرد و به زودی شهرتی بهم زد. اما تن رنجور و شوق سفر او را آرام نگذاشت و بر آن داشت که سالها از خانه و کاشانه خود دور بماند. در این سفرها همینکه بیماری اندک مجالی به او میداد به کار نویسندگی می پرداخت.

۱- Robert-Louis Stevenson

بمقصد برسانی . »

— کمان تورا ! به چه دردم میخورد ! تو میدانی که من تا حال
باتیرو کمان سروکاری نداشته‌ام .

— چون شب شده من کمی باتو می‌آیم ، مبادا در این جنگل
گم بشوی .

یکساعت گذشت ، همینطور ریچارد از جلو و جان دنبال
او میرفت . بالاخره به نقطه کم درختی رسیدند که میتوانند بخوبی
آسمان را ببینند و از نور ماه و ستارگان استفاده کنند . کمی ایستادند ،
ریچارد گفت : « تو خیلی خسته شده‌ای ؟ »

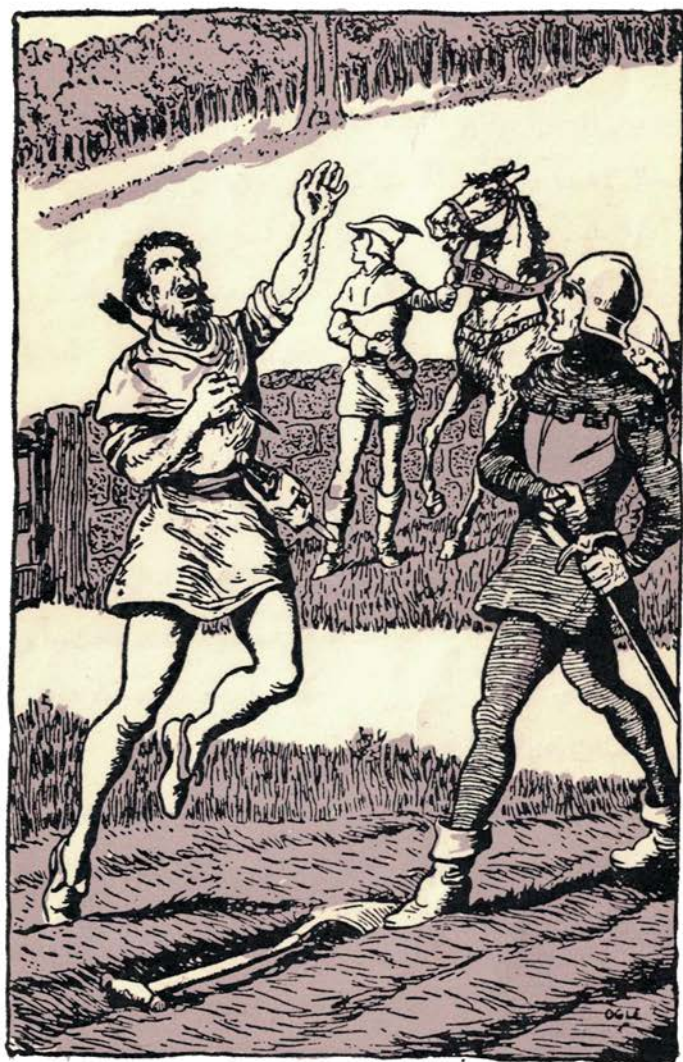
جان گفت : « بله ، اینقدر خسته‌ام که دلم میخواهد همین جا
روی زمین بخوابم و بمیرم . »

ریچارد گفت : « صدای آب رودخانه می‌آید . من خیلی تشنه هستم .
خوب است برویم و آبی بنوشم . » هر دو به کنار رودخانه رفتند . و پس
از آنکه خود را سیر آب کردند ، روی ماسه های نرم دراز کشیدند
و براحتی بخواب رفتند .



داستان «هزار و یک شب جدید» را در همین زمان نوشت . ولی چون بیماری دست از جانش بر نمی داشت ناگزیر دوباره بار سفر بست و این بار به یکی از جزایر «ایر»^۱ که مجمع الجزایر دریای مدیترانه است رفت و تا سال ۱۸۸۴ در آنجا اقامت گزید و روزهای خوش و موفقیت آمیزی را گذرانید . در سال ۱۸۸۳ « جزیره کنج » را نوشت و شهرتش بیش از پیش بالا گرفت . استیونسن که از استعداد هنری و نیروی شگرف روحی خود آگاه بود به نوشتن آثار مهمتری همت گماشت ، اما بار دیگر بیماری او را از پا انداخت و بیش از پیش او را درمانده و ناتوان کرد . از اینرو به انگلستان بازگشت و تا سال ۱۸۸۷ در سرزمین زادگاه خود بسربرد و در این مدت بود که مهمترین آثار او مانند « مجموعه شعر برای کودکان » و « دکتر جکیل و آقای هاید » (۱۸۸۶) و « فرزند ربوده شده » (۱۸۸۶) و « تیرسیاه » (۱۸۸۸) انتشار یافت و آوازه این نویسنده رنجور و بی آرام و پر شور همه جا پیچید و شاهکارهایش زبانتزد ادب دوستان جهان گردید .

استیونسن در سال ۱۸۹۴ پس از آنکه تمام عمر با بیماری دست بگریبان بود ، در سن چهل و چهار سالگی در یکی از جزایر اقیانوسیه بدرود زندگی گفت .
فریده قرجه داغی



فصل اول

تیر سیاه به هدف میخورد

در یکی از روزهای بهار ، از نگهبانی خندق پر از آب دور قصر و قلعه « تانستال » در ساعتی غیر معمول صدای زنگ کلیسا بگوش رسید . تمام مردم در مزرعه ها و جنگلها دست از کار و بار خود کشیدند و بطرف محل نگهبانی روی آوردند .

دهکده تانستال بهمان وضعی که در سال ۱۴۵۶ میلادی بود اکنون هم باقی است . دارای بیست خانه کوچک و بزرگ است که تمام آنها در دره سبز و خرمی که تا کرانه رودخانه امتداد دارد واقع شده است . در انتهای دره ، جاده ای است که بوسیله پلی از روی رودخانه میگذرد ، و دهکده را بجنگل انبوهی مربوط میکند . این راه از جلو نگهبانی میگذرد و به هولیود میرسد .

جلو نگهبانی ، عده ای متحیر بانگهای پُرش آمیز بیکدیگر می نگرستند و نمی دانستند چرا در آن موقع زنگ کلیسا آنها را به آن محل خوانده است . در نزدیکی پل شش نفر زن و یک مرد بلند قامت بنام « کلیپسی » ایستاده با هم صحبت میکردند . نیم ساعت قبل قاصدی از

طرف «سردانیل برا کلی» آمده و نامه‌ای جهت «سراولیور اوتز» آورده بود. «سراولیور اوتز» کشیشی بوده که در زمان غیبت سردانیل امور نگهبانی را اداره میکرد.

صدای پای اسبی شنیده شد، «ریچارد شلتون» از جنگل خارج شده بطرف پل پیش می‌آمد، این پسری بود که سردانیل تربیت او را بعهدہ گرفته و بزرگ کرده بود.

یکی از زن‌ها گفت: «آقای شلتون، چرا از نگهبان‌ها جدا در آمده‌اند؟» شلتون جواب داد: «الان قاصدی از طرف سردانیل رسیده و برای ما خبر مهمی آورده است. به تمام ما اخطار کرده که هر چه زودتر بسوی «کتلی» حرکت کنیم. تصور میکنم در آنجا جنگ بزرگی شروع خواهد شد.»

زن گفت: «آه از جنگ که تمام هستی ما را بیاد داده! وقتی این آقایان هوس جنگ میکنند ما کارگران بیچاره، باید متحمل همه نوع بدبختی بشویم و ریشه درختان را بجای غذا بخوریم.» ریچارد گفت: «اما؟ هر مردی که بجنگ برود در روز شش پنس^۱ اجرت میگیرد.»

— بلکه این در صورتی است که زنده بماند ولی اگر بمیرد چه میشود؟ شلتون گفت: «چه بهتر از این که انسان جان خود را فدای ارباب

۱ - پنس معادل يك ريال است.

حقیقی خود کند .»

کلیسبی، مرد بلند قامت ، گفت : « ولی سردانیل ارباب من نیست که برای خاطرش جان خودا فدانمایم ، همین دوسال قبل بود که من بخاطر ارباب دیگری جنگیدم و حالا باید برای خاطر سردانیل بجنگم . آیا خیال میکنید این وضع طبیعی است ؟ سردانیل و سراولیور آنقدر که از قوانین خشک استفاده میکنند بشرافت و وجدان پای بند نیستند . نه ، نه . من اربابی جز پادشاه نمی شناسم . متأسفانه او هم دیوانه است .»

شلتون گفت : « توحق نداری درباره ارباب من سردانیل اینطور صحبت کنی ، حالا که او در اینجا حضور ندارد تو با جسارت هر چه بدهانت می آید می گوئی ، البته من هم از آنها نیستم که این حرفهای نامربوط و مزخرف تورابگوش وی برسانم .»

کلیسبی گفت : « آقای شلتون . من بتو جوابی نمیدهم زیرا تو حالا خیلی جوانی و بسیاری از مطالب را نمیتوانی درك کنی ، ولی من دلم بحال هر کسی که با سردانیل سروکار دارد میسوزد . توهم که پسر خوانده و در تحت قیمومت او هستی ! »

ریچارد گفت : « سردانیل حقیقه برای من قیم مهربان و ارباب خوبی است .»

کلیسبی گفت : « خوب ، حالا بمن بگو ببینم سردانیل بطر فداری

از سرخ پوشان می‌جنگد و یاسفید پوشان ؟»

شلتون با خجالت گفت: «نمیدانم» زیرا سرپرست او شخصی بود که هر دم عقیده خود را عوض میکرد و بهر طرف که بنفعش بود متمایل میگردد.

کلیسبی گفت: «آه که این مرد چه آدم غریبی است. نه فقط تو نمیتوانی فکر او را بخوانی، بلکه هیچکس ممکن نیست بفهمد که این شخص طرفدار حقیقی کیست.»

در این موقع مجدد آصدای پای اسبی شنیده شد و «بنت‌هاچ» بجمع ملحق گردید. این مرد جوانی بود قوی هیکل و چهره‌اش در اثر آفتاب سوخته و برنگ قهوه‌ای در آمده بود. شمشیری بکمر و سپری در دست داشت و چون یار و یار اصلی سردانیل بود همیشه در صلح و جنگ در اداره کردن کلیه امور به او کمک میکرد.

بنت‌هاچ فریاد زد: «کلیسبی، تو باید فوراً به نگهبانی خندق بروی و عده‌ای را که آنجا هستند همین امشب بجنگ بفرستی. آیا «آپلیارد» اینجا است؟»

یکی از زن‌ها گفت: «نه، اینجا نیست. او در مزرعه خودش است.» همه متفرق شدند. کلیسبی جهت انجام مأموریت خود یواش یواش از روی پل گذشت و بطرف اداره نگهبانی روان شد. بنت‌هاچ و شلتون هم بر اسبهای خود سوار شدند و بطرف مزرعه آپلیارد براه

تیر سیاه به...

افتادند . خانه آپلیارد آخرین منزل دهکده بود . پشت آن مزرعه بزرگی بود که تا کنار جنگل انبوه ادامه داشت . هاچ و شلتون وقتی بمزرعه رسیدند سرباز پیر را دیدند که لباسی چرمین بتن داشت . گاهی بیل میزد و گاهی جهت استراحت کمی می نشست و آواز میخواند . رنگ صورتش در اثر کار متمادی در زیر آفتاب سوزان کاملاً قهوه‌ای شده بود . قیافه اش خیلی باز و چشمهای براقش نشان میداد که حالش خیلی خوب و سردهاغ است .

هاچ گفت : « آپلیارد ، سراولیور برایت پیغام فرستاده که فوراً اداره نگهبانی بروی ریاست قوای آنجا رابعده بگیر . »

پیر مرد نگاهی باو کرد و پرسید : « پس تو بکجا میروی ؟ »

– من با سربازانی که بتوانم جمع کنم به کتلی خواهم رفت ، در آنجا جنگ بزرگی در پیش داریم . ارباب محتاج به عده زیادی مردان جنگی است .

آپلیارد گفت : « ها ، فهمیدم . تو تمام جنگجویان را به کتلی میبری . من هم باید از موضع اداره نگهبانی که در حقیقت دروازه شهر است دفاع کنم ، حالا بگو ببینم چند نفر سرباز در اختیار من خواهی گذاشت ؟ »

– شش نفر باضافه سراولیور .

– نه ، این عده جهت دفاع کافی نیست . من اقلاً چهار نفر مرد

جنگی که بخوبی بفن تیراندازی آشنا باشند و بتوانند هدفهای دوری را نشان کنند احتیاج دارم .

هاج گفت : « منظور از هدفهای دور چیست ؟ »

– بین مثلاً از اینجا تا جنگل نسبتاً فاصله زیادی است و منظورم اینست که بتواند هدفی را که مثلاً در جنگل است از اینجا با تیر بزنند . «
موقعی که آپلیارد این حرف را می زد بطرف جنگل برگشت و بادقت بآن سونگریست .

هاج گفت : « به چه نگاه میکنی ؟ »

آپلیارد جواب داد : « به پرندگان نگاه میکنم . وقتی اینها اینطور میپرند معلوم میشود که در آن حوالی کسی پنهان شده است . »

هاج گفت : « چه کسی ممکن است در آنجا پنهان شده باشد ؟ »

کمان نمیکند در این حوالی دشمنی وجود داشته باشد . «

آپلیارد گفت : « اتفاقاً من چند نفر را می شناسم که بخون ما

دو نفر تشنه هستند . »

هاج گفت : « بله ، راست میگوئی . »

آپلیارد گفت : « همچنین از سردانیل و هر کسی که طرفدار او

است بیزار هستند . هاج ، بدان که بیشتر از همه از تو و بعد از من نفرت دارند . تو فکر میکنی اگر یکی از این دشمنان در آن جنگل باشد و بتواند ما را هدف قرار دهد کدامیک از ما دو نفر را خواهد زد . تو را

یا مرا؟»

هاج گفت: «تورا!»

آپلیارد گفت: «برعکس من فکر میکنم تورا خواهندزد زیرا تو بودی که «گرمستون هاوس» را سوزاندی و باخاک یکسان کردی. بدان که مردم این گناه تو را هرگز نخواهند بخشید. بعلاوه من خیلی پیر شده‌ام و اصلاً از عمرم چیزی باقی نمانده است. راستی که هاج، اگر مردم بگذارند تو بسن من برسی و تا آن موقع تورا بقتل نرسانده و یا بدار نیاویخته باشند فکر میکنم که در سرزمین انگلستان حتی یک مرد با غیرت و حسابی وجود نداشته باشد.»

هاج گفت: «بروپی کارت، امروز خیلی پرت میگوئی و وراجی میکنی. زود اسلحه‌ات را بردار و قبل از آنکه سراو لیور به اداره نگهبانی برسد خود را با آنجا برسان.»

در همین وقت تیری هوارا شکافت و میان شانه‌های آپلیارد جای گرفت. بیچاره پیرمرد از رو بزمین افتاد. هاج از ترس فریادی کشید. جستی زد و خود را در پشت اسب پنهان کرد. ریچارد شلتون هم در پشت بوته خاری مخفی شد و تیرو کمان بدست گرفت و نشست تا اگر کسی را در میان درختان جنگل دید هدف قرار دهد.

در آن سمت حرکت مشکوکی دیده نمیشد. گوسفندان با آرامی در علفها میچریدند. پرندگان هم دیگر از وحشت باینسو و آنسو

نمی‌پریدند .

پیرمرد بیچاره در حالیکه تیراز پشتش داخل و از سینه اش خارج شده بود در کناری افتاده بود . هاج و ریچارد مدتی در پناهگاههای خود نشستند و جرأت خارج شدن نداشتند .

هاج پرسید : « شلتون، چیزی می‌بینی ؟ »

— نه ، هیچ چیز نمی‌بینم .

هاج گفت : « ما نباید بگذاریم اینمرد بیچاره با این وضع رقت انگیز اینجا بماند . تو مواظب جنگل باش تا من ببینم بر سرش چه آمده . »
هاج از پشت اسب بیرون آمد . پیرمرد را بلند کرد و بر روی زانوانش نشاند . او هنوز نمرده بود ، ولی رنگش از شدت درد کبود شده بود .
آپلیارد با سختی گفت : « تیر را از بدنم خارج کن تا براحتی بمیرم . »

هاج به شلتون گفت : « بیا تیر را بیرون بکش ، بیچاره دارد میمیرد . »
ریچارد نزدیک شد و تیر را بیرون کشید . جوئی از خون از سینه اش جاری شد . مرد بیچاره آهی کشید و دردم جان سپرد . هاج در مقابل جسد زانو بر زمین زرد و بخواندن دعا مشغول شد ، ولی در عین حال با چشمی نگران بسوی جنگل می‌نگریست و از شدت ترس مانند بیدمیلر زید و رنگش مثل گچ سفید شده بود .

هاج گفت : « ایندفعه نوبت من است . »

ریچارد در حالیکه هنوز تیر را در دست داشت گفت :

«هاج ، فکر میکنی این کار، کار که باشد ؟»

— خدا میداند . در این حوالی شاید بیش از دویست خانواده باشند که من و آپلیارد زندگانی شان را بر باد داده ایم . این که بسزای اعمال خود رسید . فکر میکنم بعد از او نوبت من باشد ، چون سردانیل هم با مردم خوب رفتار نمیکند . بعید نیست که او نیز روزی باین سر نوشت شوم گرفتار گردد .

ریچارد گفت : « بین ، این تیر چه شکل عجیبی دارد . رنگش سیاه و پرهائی که روی آنست نیز سیاه است . آه مثل اینکه چیزی هم روی آن نوشته شده است .»

نوشته شده است : «آپلیارد ، از طرف جان آمند آل .»

— جان آمند آل ! چه اسم عجیبی ! ولی حالا چرا اینجا ایستاده ایم . ما هم ممکن است بسر نوشت این بیچاره دچار شویم . بیاجلو ، توپا هایش را بگیر من هم شانه هایش را بگیرم و او را با طاقش میبریم . جسد پیر مرد را با طاقش بردند و روی تخت خوابانند .

هاج با کنجکاو ی با طراف اطاق نگاه کرد و گفت : « حتماً آپلیارد مبلغی پول اندوخته دارد و حتماً روحش راضی است که دوستان صمیمی اش از آن استفاده کنند .»

ریچارد گفت : « خجالت بکش ! آیا میخواهی جلو این جسد

پولهایش را بدزدی ؟ »

در همین وقت، در باز شد. مردی پنجاه ساله که چهره‌ای سرخ فام داشت داخل شد. این مرد «سراولیور» کشیش بود.

سراولیور از دیدن این منظره فریادی کشید و گفت :

«آه خدایا، چه می بینم . بر سر آپلیارد چه آمده ؟ »

هاج گفت : « آپلیارد در میان مزرعه اش کشته شد . »

سراولیور ، بارنگی پریده نشست و آهسته آهسته بدعا خواندن

مشغول شد و بعد پرسید : « چه کسی او را بقتل رسانیده ؟ »

ریچارد گفت : « این تیری است که او را از پای در آورده . این کلمات

هم روی آن نوشته شده است . »

سراولیور نگاهی بنوشته انداخت و گفت : « آه، جان آمند آل،

این هم تیرسیاه است . »

هاج گفت : « شما حدس میزنید که جان آمند آل یکی از مردم

معمولی است ؟ »

سراولیور گفت : « نه، نه، من یقین دارم که این کار مردم معمولی

نیست . این نقشه ایست که بدست شخص و یا اشخاص بزرگی طرح شده

است . »

هاج گفت : « من از مدت ها پیش منتظر چنین اقداماتی از طرف

مردم بودم . البته آن بیچاره هایی که اموالشان بغارت رفته و یا کسان

آنها بیگناه بدار آویخته شده اند بالاخره روزی صبرشان تمام شده از شدت خشم تیر و کمان بدست گرفته و بجان شما ومن می افتند . «
سراولیور گفت : « نه ، شما اشتباه می کنید . »

هاچ گفت : « من بیش از این چیزی نمیگویم . حالا موقع رفتن است و باید هر چه زودتر برویم . »

سراولیور گفت : « حالا که آپلیارد از بین رفت برای حفاظت و دفاع از محل نگهبانی باید شما را نزد خود نگاه دارم . در این زمان که انسان را باتیر سیاه از پای درمی آورند لازم است که من مردی جنگی و شجاع در نزدیکی خود داشته باشم . راه بیفتیم ، مردم هم در کلیسا جمع خواهند شد . »

آن سه نفر راه افتادند . در پشت سر آنها ، ابرهای سیاهی سراسر آسمان را می پوشاند . آنها از دهکده گذشتند و بکلیسا رسیدند . نزدیک در کلیسا ، در حدود بیست نفر ایستاده بودند . بعضی از آنها سوار بر اسب و برخی پیاده بودند ، بعضی از آنها شمشیر بدست داشتند و عده ای تیر و کمان .

در اینوقت ، در لابلای درختان اطراف کلیسا شخصی را دیدند که سعی داشت خود را پشت درختان مخفی نموده و کم کم خود را بجنگل برساند .

هاچ فریاد زد : « کیستی و کجا میروی ؟ اگر مردی بایست ! »

مرد از شنیدن صدای هاچ بر سرعت خود افزود و بطرف جنگل انبوه دوید . سواران بدنبالش تاخند و آنهاییکه پیاده بودند با چالاکی سوار شدند . هاچ سعی داشت با اسب از روی مانعی بپرد و خود را زودتر بمرد فراری برساند، ولی یکدفعه حیوان ایستاد و هاچ از روی آن بزمین افتاد . ریچارد از همه عاقلتر بود . بجای اینکه بیهوده مرد فراری را تعقیب کند تیر و کمانش را حاضر کرده به هاچ گفت: «بز نم؟»
 سراولیور گفت: «بله، بله، بز نم».

مرد فراری به نزدیکی جنگل رسیده بود و اگر بزیر درختان میرفت بکلی از خطر نجات می یافت . از طرفی چون نزدیک غروب بود و هوا تقریباً تاریک شده بود نشانه گیری کار آسانی نبود . بنا براین ریچارد زیاد امیدی نداشت که بتواند تیر را به هدف بزند . بهر حال تیر رارها کرد . بلافاصله مردی بر روی زمین غلتید . فریاد خوشحالی هاچ و دیگر سواران بلند شد ، اما خیلی بور شدند . زیرا یکمرتبه مرد از زمین بلند شده برگشت و فقهقه تمسخر آمیزی زد و کلاهش را در هوا تکان داد و در میان درختان جنگل ناپدید شد .

سراولیور گفت: «اودر نزدیکی کلیساچه کار داشت؟ کلیسبی، خوبست تو پیاده شوی و بمیان درختان بروی شاید چیز مهمی ببینی واز مرد فراری نشانی پیدا کنی .»

کلیسبی رفت و بزودی برگشت . کاغذی هم در دست داشت .

کلیپسبی کاغذ را بدست سراولیور داد و گفت: « این را بدر کلیسا
چسبانده بودند . »

سراولیور با تعجب گفت: « بدر کلیسا ! » سرریچارد شما جوان
هستید و چشمانتان خوب می بیند. خواهش میکنم این کاغذ را برای من
بخوانید ، هوا رو بتاریکی است و چشمهای من ضعیف است. نمیتوانم
خوب بخوانم . »

ریچارد نامه را گرفت و چنین خواند :

من چهار تیر دارم و يك کمان

برای رنجهایی که کشیده ام

این چهار تیر برای چهار مرد بدطینت و دیوسیرت است

که هر کدام بنوبه خود بدیهای زیادی بمن کرده اند

یکی از آنها کشته و کارش تمام شد

بلی آپلیارد پیر کشته شد و از دنیا رفت

یکی دیگر برای هاچ است

که گرمستون را آتش زد.

دیگری هم قسمت سراولیور او تراست

که سر « هاری شلتون » را از بدن جدا ساخته است

سردانیل ! چهارمی هم بنام تو است

فکر میکنم بازی خوبی شروع کرده ایم

هر کدام از شما قسمت خود را خواهد گرفت
در هر قلب سیاه يك تیر سیاه جای خواهد گرفت»
(جان آمند آل - از جنگل سبز)
اخطار: ماتیرهای بیشتری داریم که در قلب سایر همدستان شما جای
دهیم و همچنین طنابهای خوب و محکمی داریم که بر دور گردنهایشان
گره زنیم و بدرختان آویزان کنیم.

سراولیور باحالی آشفته فریاد زد و گفت: «آقایان این اتهام
سنگین ابداً بر من وارد نیست. قسم میخورم که من در مرگ آن افسر
شرافتمند هیچگونه دخالتی نداشته‌ام و اصلاً کسی هاری شلتون را
بقتل نرسانده است. آنها اشتباه بزرگی کرده‌اند.»
هاج گفت: «حالا موقع این حرف‌ها نیست.»

- بر عکس خیلی بموقع است. من میخواهم همه بدانند که من
بی تفصیرم. شب مرگ سرهاری شلتون من اصلاً در نگهبانی نبودم، مرا
قبل از اینکه او بمیرد جهت انجام مأموریتی ساعت نه همان شب بخارج
فرستاده بودند.

هاج با عصبانیت فریاد زد و گفت: «سراولیور، اگر شما از
حرف زدن دست نکشید من مجبورم شما را بزور ساکت کنم. همه
سوار شوید.»

موقعی که سواران سوار اسب میشدند، هاج نزدیک کشیش رفت و

آهسته در گوشش چیزی گفت. این حرکت از نظر ریچارد دور نماند، دید که چشمان کشیش بطرف او متمایل شد و نگاهی آمیخته با ترس بروی افکند، حق هم داشت زیرا هانری شلتون پدر ریچارد بود و او هم متهم به قتل او بود. مدتی سراولیور و هاچ با هم مشورت کردند تا اقداماتی بعمل آورند که از خطر مصون بمانند. بالاخره قرار بر این شد که ده مرد جنگی جهت دفاع از قسمت نگهبانی و محافظت از سراولیور نگه دارند و صلاح در این دیدند که هاچ هم در آنجا بماند و عوض او ریچارد بایکده ای به نزد سردانیل برود. سراولیور داخل کلیسا شد تا نامه ای جهت سردانیل بنویسد و او را از حوادث اخیر مطلع سازد.

هاچ نزدیک ریچارد رفت و گفت: «توراهی طولانی در پیش داری. از اینجا دور بزن و از پل بگذر. در این راه همیشه یکی از سربازان را اینجا قدم جلوتر از خود روان کن. مخصوصاً موقعی که از جنگل عبور میکنید باید دقت بیشتری کنید مبادا با خطری مواجه شوید. اگر دشمنان بشما حمله ور شدند عقب نشینی نکنید و بطرف جلو پیش بروید، زیرا در تانستال کسی نیست که شما را یاری کند. حرکات سردانیل را از نظر دور مدار و بدان او شخص قابل اعتمادی نیست. به سراولیور نیز اطمینان نداشته باش، البته او شخص بدطینتی نیست، ولی کاملاً مطیع دیگران میشود و او امر آنها را کور کورانه، هر چه باشد،

اجرامیکند . ریچارد ! همیشه مرا بخاطر داشته باش و بدان در دنیا آدمهای بیشماری هستند که از هاچ بدجنس ترند . خدا بهمراحت باشد . »

ریچارد گفت : « خدا با توهم همراه باشد ! هاچ تو دوست مهربان و خوبی هستی . »

سراولیور پاکتی به ریچارد داد که روی آن نوشته بود : به ارباب من سردانیل براکلی و گفت : « ریچارد ! تو باید پس از رسیدن فوراً این نامه را باو تسلیم نمائی . »
ریچارد از میان دهکده گذشت و بطرف مغرب روان شد .



فصل دوم

مستر جان کجاست

سردانيل باعده‌اى از سربازانش در كتلى بودند . سردانيل در ميخانه‌اى نزديك بخارى نشسته و در طرف ديگر هم ده دوازده نفر از سربازانش دور هم جمع شده و با هم صحبت مي‌کردند . در نزديكى سردانيل، پسر بچه‌اى دوازده ساله روى زمين دراز كشيده و خوابش برده بود . پس از مدتى بچه حركتى كرد و از جايش بلند شد و نشست و با چشمانى هراسان به سردانيل نگاه كرد .

سردانيل گفت : « جان ، بياپيش من . »

پسر بچه برخاست و آهسته به سردانيل نزديك شد .

سردانيل خنديد و گفت : « ها ، حالا پسر خوبى شدى . »

صورت پسر از شدت خشم قرمز شد . نظرى پراز كينه بوى افكند اما چيزى نگفت .

اگر در اين موقع كسى با دقت به صورت غضبناك پسر نگاه ميكرد بزحمت ممكن بود به سن حقيقى‌اش پى ببرد . زيرا قيافه‌اش او را مسن تر از يك پسر سيزده ساله نشان ميداد . ولى بهر حال قد و قواره‌اش خيلى نازك و کوتاه بود .

پسر گفت : « سردانيل شما مرا نزد خود صدا كرديد تا بمن

بخندید؟»

سردانیل گفت: «نه، اما اگر توهم قیافه خودت را میدیدی
خنده ات میگرفت.»

پسر گفت: «حالا که اختیار و قدرت هردو بدست شماست تا
میتوانید به من بخندید ولی بدانید بالاخره روزی خواهد رسید که
تلافی تمام بدیهائی را که بمن و دیگران کرده اید خواهید دید.»

سردانیل گفت: «من اگر بتو میخندم دلیل نمیشود که تو را
مسخره میکنم. من چون دوست تو هستم و دوستت دارم برویت میخندم.
انشاءالله بزودی عروسی خوبی برایت راه می اندازم و بعد از آن هم
همیشه در زندگی مراقب و مواظب تو خواهم بود. البته من تو را به
زور باینجا آورده ام، ولی در عوض حاضرم از صمیم قلب بتو خدمت کنم.
تو بزودی خانم شلتون خواهی شد و آنوقت دیگر از هیچکس نخواهی
ترسید. اینطور نیست؟» پیشخدمت! برای مستر جان غذا بیاور.»
— عزیزم، حالا بنشین و غذا بخور.

جان گفت: «نه، من هرگز با شما غذا نخواهم خورد. پیشخدمت!
خواهش میکنم برای من فقط يك گیلان آب بیاور.»
سردانیل گفت: «بنشین غذا بخور!»

اما جان بحرف او ابداً اعتنائی نکرد. فقط کمی آب خورد و
کتش را بدور خود پیچید و در کناری نشست.

ساعتی گذشت، یکدفعه صدای پای اسبان که با فریادهای سربازان توأم شده بود بگوش رسید. سرباز نگهبان داد میزد: «بایست، کی هستی؟ کجا میروی؟»

چیزی نگذشت که دسته‌ای سرباز به سرکردگی ریچارد شلتون وارد شدند.

سردانیل گفت: «آها! شلتون آمد.»

پسر از شنیدن نام شلتون سرش را بر گرداند و به ریچارد نگاه کرد. شلتون به سردانیل پاکتی داد و گفت: «آقای من! این نامه‌ایست که سراولیور برایتان فرستاده است. در ضمن لازم است متذکر شوم که «لرد ریزینگهام» احتیاج بکمک فوری شما دارد زیرا در راه شخصی بمن گفت که اونزدیک است در جنگ شکست بخورد و حالا هم عقب نشینی اختیار کرده است.

سردانیل گفت: «نزدیک است شکست بخورد! ولی بهر حال گمان نمیکنم زیاد هم لازم باشد با عجله بکمکش بشتابیم زیرا ممکن است در این معرکه ما هم از بین برویم. حالا بهتر است برویم و ببینیم سربازانی که آورده‌ای چطور آدمهائی هستند.»

سردانیل از میخانه خارج شد و بکمک چراغ دستی سربازان را بازدید کرد.

سردانیل افسری بود که هیچیک از آشنایانش صمیمانه دوستش

نمیداشتند و فقط با او تظاهر بدوستی میکردند . ولی کسانی که غالباً در جنگها با او همراه بودند از وی رضایت کامل داشتند . زیرا علاوه بر آنکه مردی شجاع و دلاور بود، همیشه راحتی سربازان را در نظر داشت و در ضمن خیلی تیزهوش و موقع شناس بود و میدانست در چه موقع بایستی بروی کسی بخندد .

سردانیل گفت : « مثل اینکه این سربازان همه مردمی بیچاره و مفلوک هستند . دوستان من ! شما باید در صف جلو بجنگید . زیرا اگر هم کشته شوید زیاده‌مهم نیست و ما چیز زیادی از دست نداده‌ایم . » کلیسبی توهم اینجا هستی ؟ ای بد ذات ، اگر توهم کشته شوی بدان که حتی يك قطره اشك برایت نخواهم ریخت . تو باید از همه جلوتر بروی و راه را بما نشان بدهی .

کلیسبی گفت : « من حاضرم هر راهی را بشما نشان بدهم جز راهی که امروز با این و فردا با دیگری باشید . »

سردانیل خندید و با صدای بلند گفت : « سلدن ! به سربازان و اسبان غذا بده . »

بعد دوباره بمیخانه برگشت و بریچارد گفت : « ریچارد ؛ تو غذا بخور من هم نامه را میخوانم . »

سردانیل کاغذ را گشود . همینطور که میخواند از شدت عصبانیت رنگ برنگ میشد .

بعد به ریچارد گفت: «تو نامه جان آمند آل را دیده‌ای؟»

— بله .

— در آن نوشته بود که سر اولیور او تر قاتل پدر تو است ؟

— بله اما سر اولیور جداً این موضوع را انکار میکند و میگوید

او پدر مرا نکشته است .

— آه اینطور میگوید ؟ ریچارد ، من در اولین فرصت راجع

باین موضوع با تو صحبت خواهم کرد . مردی موسوم به «دوک ورث» مقصر

اصلی مرگ پدر تو است . ولی متأسفانه این روزها اوضاع بقدری هرج

و مرج است که آن بد جنس تا امروز هم از پنجه عدالت گریخته است .

ریچارد گفت: «پدرم در نگهبانی کشته شده ، اینطور نیست؟»

سردانیل گفت: «در مکانی بین نگهبانی و هولیود». بعد با چشمانی

نگران به ریچارد نگاه کرد و میخواست افکار او را در صورتش بخواند

و بفهمد او تا چه اندازه از موضوع سردر آورده است . بعد علاوه کرد:

«حالا زود غذایت را تمام کن . من میخواهم دوباره تو را به تانستال

بفرستم تا نامه‌ای را با آنجا برسانی .»

ریچارد خیلی غمگین شد و گفت: «سردانیل ، تمنا می‌کنم

این مأموریت را به شخص دیگری محول کنید و اجازه بدهید من هم

در جنگ شرکت کنم . زیرا حالا دیگر من بخوبی بفنون جنگ

آشنائی دارم .»

سردانیل گفت: «من شکی ندارم که توحالا سربازی شجاع و جنگجویی لایق هستی ولی شرکت در این جنگ و بدست آوردن پیروزی برای ما افتخاری ندارد. زیرا من خیال دارم اینقدر در «کتلی» بمانم تا وضع جنگ روشن شود. بعد هر کدام از طرفین که بفتح نزدیک شد فوراً بآن ملحق خواهم شد. البته چنانکه میدانی من از جنگ با کی ندارم ولی در سر اینقدر عقل دارم که بیهوده جان خود و سربازانم را بخطر نیندازم.»

سردانیل مشغول نوشتن نامه شد و ریچارد هم همینطور که غذا میخورد حس کرد که یکنفر به بازویش زدو در گوشش آهسته گفت: «خواهش میکنم حرکت نکن، محض رضای خدا بزرگواری کن و راه هولیو در امان نشان بده. ای پسرک خوب! تمنا دارم به کسی که در خطر بزرگی گیر افتاده کمک کن.»

ریچارد گفت: «آن راهی را که به آسیاب بادی میرود بگیر و اینقدر پیش برو تا به رودخانه برسی. در آنجا دوباره از یکنفر سؤال کن.»

ریچارد بدون اینکه روی خود را برگرداند و به گوینده نگاهی کند بخوردن ادامه داد ولی از گوشه چشم دید که جان یواشکی از اطاق خارج شد.

ریچارد با خود گفت: «چرا او مرا پسرک خطاب کرد، مگراو

خودش از من بزرگتر بود؟ باید بموقع و سرفرصت حقش را بدهم تا دیگر بامن اینطور صحبت نکند و مرا پسر بچه نپندارد.»

نیم ساعت بعد سردانیل نامه‌ای بدست ریچارد داد و باو گفت:

«تأمیتوانی سرعت و بدون توقف در راه، خود را به اداره نگهبانی برسان.»

یک ساعت از حرکت ریچارد گذشته بود که قاصدی از طرف لرد «زیزینگهام» رسید و گفت: «امروز صبح دوباره جنگ شروع شده، ما بقسمت راست جبهه آنها شکست سختی وارد آورده ایم حالا فقط مرکز آنها مقاومت میکند. اگر شما به کمک ما بیایید بدون شک با آسانی پیروز خواهیم شد.»

سردانیل گفت: «اتفاقاً من هم الان در فکر حرکت بودم.»

سردانیل سربازان خود دستوراتی داد و بلافاصله همه آماده حرکت شدند.

سردانیل گفت: «اینها سربازان کاردانی هستند و بخوبی میتوانند بشما کمک کنند.»

قاصد گفت: «من هم میدانم که سربازان شما خیلی خوب هستند و از این جهت هم افسوس میخورم که چرا آنها زودتر به کمک ما نیامده اند.»

سردانیل صدا زد: «جان! جان! چرا جواب نمیدهی؟ راستی

او کجا است؟ پیشخدمت! بین آن دختر کجا رفته؟»

— دختر؟ من که در اینجا دختری ندیده‌ام!

سردانیل گفت: «همان پسر را می‌گویم. راستی موقعی که باو

آب دادی نفهمیدی که او دختری است که لباس پسرانه پوشیده است؟

حالا بگو بینم او کجا است؟»

پیشخدمت گفت: «من چه میدانستم که او دختر است. میدیدم

که شما او را مستر جان صدا می‌کردید؟ یک ساعت پیش او سوار يك

اسب خاکستری رنگ شد و رفت.

— راست می‌گوئی؟ سوار اسب شد و رفت؟ او برای من پانصد

لیره انگلیسی ارزش داشت.

قاصد گفت: «سردانیل، تاشماغصه پانصد لیره انگلیسی را بخورید

انگستان از دست خواهد رفت.»

سردانیل گفت: «راست می‌گوئی. سلدن! زودشش نفر با خود

بردار و بعقب دختر برو، پس از آنکه گیرش آوردی او را به نگهبانی

ببر.»

سردانیل با سربازانش از طرفی راه افتادند و سلدن هم با شش نفر

جهت تعقیب دختر از کتلی خارج شد.

فصل سوم

در باتلاق

در یکی از روزهای ماه مه، صبح زود، ریچارد به تنهایی در جاده‌ای پیش میرفت. این جاده در ازمنه قدیم بدست رومیان ساخته شده بود ولی بمرو زمان يك قسمت آن را آب شسته و ازین برده بود. این راه تا باتلاقی ادامه داشت. وقتی ریچارد به باتلاق خیلی نزدیک شد چون زمین نرم و لجن زار بود پیش رفتن برایش بسیار دشوار شده بود. آسمان خیلی قشنگ بود و نسیم ملایمی میوزید و شاخه‌های درختان و علفهای بلند و ترو تازمه را بحرکت در می‌آورد. با اینکه ریچارد همه شب راه رفته بود ابتدا احساس خستگی نمی‌کرد. بالاخره به نقطه‌ای رسید که آسیاب بادی کتلی را در عقب و جنگل تانستال را در جلو خود می‌دید. ریچارد باینجا که رسید یکدفعه بیاد جان افتاد و افسوس خورد که چرا او را از بدی این راه با خبر نکرده بود زیرا میدانست برای کسانی که باین راه آشنائی ندارند گذشتن از آن خالی از خطر نیست. چون ریچارد این راه را خوب بلد بود خیلی با احتیاط حرکت می‌کرد. یکدفعه صدائی شنید و دید که در میان لجن زار اسبی دست و پامیزند. بیچاره حیوان باحالی زار باونگامی‌کرد و یاری می‌طلبید.

ریچارد با صدای بلند گفت: «آه! پس معلوم میشود پسر بیچاره

غرق شده است . بله این هم حتماً اسب او است . من نه میتوانم این حیوان را از این مهلکه نجات دهم و نه میتوانم ببینم که آهسته آهسته میان لجنزار فرو میرود .

ریچارد تیری در کمان گذاشت و حیوان رازد و راحتش کرد . بعد باینطرف و آنطرف رفت بلکه از پسر گم شده خبری بدست آورد . آه ! کاش که راجع بسختی این راه باو اطلاعات کافی داده بودم . میترسم بیچاره پسر در این باطلاق فرو رفته باشد .

در حالیکه ریچارد غرق افکار ناراحت کننده خود بود صدائی شنید . به پشت خود نگاه کرد ، جان را دید که در نزدیکی علفهای بلندی ایستاده است .

ریچارد گفت : « آه ، تو آنجاهستی ؟ تو بقدری خوب مخفی شده بودی که نزدیک بود من از پهلویت بگذرم و ترا نبینم . من اسبت را باتیر زدم و از رنج خلاص کردم ، لازم بود اینکار را تو خودت میکردی . » جان در حالیکه به ریچارد نزدیک میشد گفت : « پسر خوب ! من نه اسلحه دارم و نه طرز بکار بردن آنرا میدانم . »

ریچارد گفت : « تو چرا مرا پسر خطاب میکنی ؟ گمان نمیکنم تو هم از من بزرگتر باشی . »

— آقای شلتون عزیز ، معذرت میخواهم ، من منظوری نداشتم و نمیخواستم بشما توهین کنم . ببینید من در چه وضع بدی گیر کرده ام .

اسبم را از دست داده و کتھر را گم کرده‌ام. تمام بدنم هم خیس آب است ، از طرفی هم اصلاً نمیدانم از کدام راه باید بروم تا بمقصد برسم .
ریچارد گفت : « اگر بدنت تر شده باشد چه اهمیتی دارد مگر خیلی مهم است ؟ »

- آقای ریچارد ، خواهش میکنم مرا راهنمایی کنید تا حتماً به هولیود برسم و گر نه بکلی از بین خواهم رفت .

- بیا تو سوار اسب من بشو ، من پهلوی تو میدوم. بعد وقتی من خسته شدم تو پیاده بشو و من سوار میشوم و باین ترتیب خود را زود به مقصد خواهیم رساند .

جان سوار شد ، ریچارد هم بدنبال او شروع بدویدن نمود. ریچارد گفت : « راستی اسم تو چیست ؟ »

- اسم من جان ماتچام است .

- چرا میخواستی به هولیود بروی ؟

- من از دست يك مرد بدجنس میخواهم بآنجا پناه ببرم .

- مستر جان ، شما چرا پیش سردانیل بودید ؟

- او مرا بزور نزد خود برد . بله او مرا بزور از منزلم ربود و این لباسها را بر من پوشانید ، بارها مرا مسخره کرد و بمن خندید ، وقتی مرا از خانه ام ربود عده ای از کسان و دوستانم مرا تعقیب کردند . آن بدجنس مرا در پشت اسب خود نشاند تا اگر آنها تیری بسوی مارها

کنند بمن اصابت کند . اتفاقاً هم همینطور شد ، تیری به پای راستم خورد و برای همین است که حالا نمیتوانم خوب راه بروم . ولی عیبی ندارد امیدوارم موقعی برسد که این خائن بسزای اعمال خود برسد . ریچارد گفت : « ولی تو که نمیتوانی به سردانیل آسیبی برسانی زیرا اوافسر شجاعی است ، و اگر بفهمد که من راه فرار را بتو نشان داده‌ام بدون شك برایم خیلی گران تمام خواهد شد . »

جان گفت : « آه ، پسر بیچاره ! تو پسر خوانده‌او هستی . من نیز در تحت اختیار او هستم . او بخود حق میدهد در ازدواج من دخالت کند و هر طور میلش باشد بامن رفتار کند . »

ریچارد گفت : « باز هم بمن پسر خطاب کردی . »

جان گفت : « پس چه بگویم ؟ بعد از این میگویم دختر . »

ریچارد گفت : « نه ! نه ! من ابداً دخترها را دوست ندارم و از آنها بیزارم . من میخواهم مثل يك مرد حسابی همیشه بشکار بروم ، شمشیر بزنم و در جنگلهای انبوه زندگی کنم . من تابحال فقط يك دختر را پسندیده‌ام ؛ آن هم همان دوشیزه‌ای بود که لباس مردانه پوشید و در میدانهای رزم مردانه جنگید . افسوس که بالاخره هم دشمنانش او را باتهام جادوگری سوزاندند . »

جان گفت : « آه دختر بیچاره ! من برایش دعا میدهم . »

— بله ، برای او دعا کن زیرا او ژاندارك بود . »

جان گفت: «آقای شلتون، اگر شما دخترها را دوست ندارید معلوم میشود يك آدم طبیعی نیستید زیرا خداوند آنها را جهت راحتی مردان آفرید و آنها هستند که مردان را بزندگی امیدوار میسازند.» ریچارد گفت: «تو که بچه‌ای بیش نیستی، چرا اینقدر راجع به زن‌ها صحبت میکنی؟» پس از لحظه‌ای دوباره گفت: «اصلا من حس میکنم که تو بشجاعت و مردانگی من شك داری. بیا جلوتر و با هر چه دلت میخواهد تیر و کمان و یاشمشیر و یادست و پنجه بامن بجنگ تا بتو ثابت شود که من يك مرد حساسی و جنگجوی قابل هستم. جان گفت:

«نه! نه! من با تو جنگی ندارم و اصلا جنگ کردن نمیدانم. نمیخواهم تو را هم عصبانی کنم. اگر هم راجع به زن‌ها زیاد صحبت کردم از آن جهت بود که شنیده‌ام تو بزودی خیال ازدواج داری.»

ریچارد با تعجب گفت: «من خیال ازدواج دارم؟ این موضوعی است که تازه حالا میشنوم. اصلا من با کی میخواهم عروسی کنم؟ اسمش چیست؟»

— گمان میکنم اسمش «جو آناسدلی» باشد.

ریچارد گفت: «حالا چرا من باید با او عروسی کنم؟»

جان جواب داد «سردانیل اینطور صلاح میداند.»

زیرا اگر این عروسی سر بگیرد سردانیل هم از تو و هم از دختر مبلغی دریافت خواهد کرد. اما اینطور که شنیده‌ام دختر باین امر راضی

نیست و دائم گریه میکند چون از قرا معلوم ازدواج را دوست نمیدارد .
و بالا اقل از مردی که باید با او عروسی کند خوشش نیاید .

ریچارد گفت: « ازدواج هم مانند مرگ است . بسراغ همه می آید .
اما حقیقهٔ که چه دختر احمقی است . قبل از اینکه مرا ببیند مرادوست
نمیدارد ، غصه میخورد و گریه می کند . اما من ، اگر مجبور باز دواج
شوم بی غم و غصه ازدواج خواهم کرد . اگر تو دختر رادیده ای و می شناسی
بمن بگو بینم چه شکل است . زشت است یا زیبا . اخلاقش چگونه
است ؟ »

– دیگر باین چیزها فکر نکن . وقتی بتو دستور بدهند که باید
با او عروسی کنی تو بهر حال مجبوری اطاعت کنی .

– راست میگوئی ، چون من مجبورم کاملاً مطیع او امر سردانیل
باشم ، دیگر نباید بهیچ چیز این دختر اهمیت بدهم .
– اما حقیقهٔ که این زن تو شوهر خوبی خواهد داشت ! بیچاره
زن ! باید شوهری کند که او را از چوب ساخته اند .

– آه ! من آدم چوبی هستم ؟ ولی جنس چوبم خیلی عالی است .
زیرا تو سواره میروی در صورتیکه من پیاده راه میروم .

– ریچارد ، مرا ببخش ، راستی که تو خوش قلب ترین شخصی
هستی که من تا بحال در انگستان دیده ام و اگر کمک تو نبود من هرگز
نمیتوانستم فرار کنم .

ریچارد گفت: «تو که بمن اذیتی نرسانده ای که حالا معذرت میخواهی.»

در این موقع صدای شیپوری از دور بگوش رسید.
جان گفت: «آه! خداوندا، آنها از فرار من باخبر شده و مرا تعقیب کرده اند.

بیچاره از ترس زبانش بند آمده و رنگش بکلی پریده بود.
ریچارد گفت: «ابتداً نترس، ما، از آنها خیلی جلو هستیم و به رودخانه هم نزدیک شده ایم.»

جان گفت: «حتماً آنها مرا دوباره اسیر خواهند کرد.»
ریچارد گفت: «مگر چه شده که اینقدر میترسی. راستی که دلم برای پسری که تا ایندرجه ترسو باشد میسوزد. گوش بده، من که ریچارد شلتون هستم قسم میخورم که ترا صحیح و سالم به هولیود برسانم. حالا آقای رنگ پریده، خواهش میکنم کمی خوشحال باش و بخند و اسبت را تندتر بران. به فکر من هم نباش. من مثل آهوئی میتوانم تندبوم.

جان بر سرعت اسب افزود. و ریچارد هم با چالاکی از پی او میدوید، پس از مدت کمی بکنار رودخانه رسیدند.

فصل چهارم عبور از رودخانه

«تیل» رودخانه پهنی بود که تعدادی جزیره‌های کوچک در وسط آن دیده می‌شد. رویهم‌رفته رودخانه بدتر کیب و بی حیائی بود. ولی در این صبح درخشان همه چیز زیبا بنظر می‌آمد. عکس آسمان لاجوردی که بر روی آب دیده می‌شد در اثر وزش باد هزارپاره می‌شد و منظره‌ای بوجود می‌آورد که چشم از دیدنش سیر نمی‌شد.

در کنار نهر کوچکی که از رودخانه جدا می‌شد کلبه محقر قایقرانی بچشم می‌خورد.

ریچارد بکله نزدیک شد. درب کوچک آنرا گشوده داخل شد. قایقران دراز کشیده کت کلفتش را بروی خود انداخته بود. مثل اینکه مریض بود.

— ها! آقای شلتون می‌خواهید از رودخانه عبور کنید؟
موقع خطر ناکی است. مردان تیر سیاه در آن طرف کمین کرده‌اند. بهتر است دوری بزنید و از پل بگذرید.

— نه، آن راه خیلی دور است و من عجله دارم.

— خوب، من حرفی ندارم، این بسته بمیل شماست. اگر بتوانید خود را سالم به محل نگهبانی برسانید بخت شما یار بوده است.

در این موقع قایق ران که تازه جان را دیده بود پرسید: «او کیست؟»
- دوست من آقای جان ماتچام است .

- جان کمی جلوتر آمد و گفت: «روز شما بخیر، خواهش میکنم
زودتر ما را با آن طرف برسانید که خیلی عجله داریم .»

قایق ران به جان نزدیک شد و بادقت بقیافه اش نگریست . جان
از خجالت سرخ شد . ریچارد دستی بشانه قایق ران زد و با صدای بلند
گفت: «زود باش قایقت را راه بینداز .»

قایق ران قایق را به رودخانه انداخت و آن را به نقطه ای که آبش
زیاد تر و عمیق تر بود رسانید . ریچارد اول اسب را در آن جای داد و بعد
خودش و جان سوار شدند . قایق ران به جان گفت: «جنه شما چقدر
کوچک است . اصلا شما هیچ شبیه به یاک پسر نیستید .»
ریچارد گفت: «کم حرف بزن و کارت را بکن .»

- بله بله ، درست میفرمائید . چنانکه گفته اند گربه ای ممکن
است به شاه نگاه کند، من هم ممکن است به مستر جان نگاه کنم .»

قایق راه افتاد . دو طرف ساحل رودخانه را علفهای بلند و درختان
کهن پوشانده بود . پرندگان از نزدیکی آب از این سو با آنسو میپریدند .
خلاصه در آن حوالی همه چیز دیده میشد جز آدمیزاد . قایق ران
گفت: «آقای ریچارد! حدس میزنم که «جان آف دفن» در آن جزیره
باشد . او مردی خطرناک و یکی از دشمنان سرسخت سردانیل و طرفداران

اوست . من میخواهم شما را بقسمت بالای رودخانه ببرم و در نقطه‌ای که از بالای آن جاده‌ای میگذرد پیاده کنم . »

ریچارد گفت : « خیلی خوب ، ما را با آنجا برسان . »

قایقران گفت : « حالا شما کمانتان را بدست بگیرید و نوک تیر را مقابل من نگاه دارید ، و باخشم بمن نگاه کنید ، بطوریکه اگر جان آف دفن مرا ببیند بتوانم باو بگویم که شما مرا بزور و تهدید وادار به عبور از رودخانه کرده اید . »

ریچارد گفت : « اما این قسمتها جزو املاک سردانیل است . آیا اینها اینقدر جسور و پررو هستند که طرفداران سردانیل را حتی در املاک شخصی او میزنند ؟ »

قایقران گفت : « دیگر دوره خوشبختی سردانیل پایان رسیده . او بزودی از بین خواهد رفت . » آنها يك راه نسبتاً طولانی را روبه بالای رودخانه طی کردند . جزیره‌ای را دور زدند و وقتی بساحل دیگر نزدیک شدند ، قایقران قایق را نگه‌داشت و گفت : « شما میتوانید از میان آن درختان و بکمک شاخه‌ها خود را بخشی برسانید . »

ریچارد گفت : « ولی در آنجا راه عبور نیست ، فقط در آنجا گل و آب دیده میشود . »

— آقای شلتون ! من دیگر چه کار کنم . بیش از این جرأت جلو رفتن ندارم . من میدانم که الان جان آف دفن مواظب رفتار ما است .

او تمام طرفداران سردانیل را که بخواهند از اینجا بگذرند بقتل میرساند. شما که بچه‌ای بیش نیستید و گمان نمیکنم این آقا کوچولو هم که همراه شما است بتواند بجنگد و احیاناً اگر مجروح شود طاقت تحمل بیاورد. برای همین ملاحظات من شما را باینطرف آوردم شاید از خطر مصون بمانید. ولی دیگر بیش از این کاری از من ساخته نیست.

هنوز قایقران صحبتش را تمام نکرده بود که تیری از جانب یکی از جزیره‌ها بسوی آنها رها شد. قایقران گفت: «آه! او همیشه در جزیره بالا وقت میگذراند.»

— ریچارد! کمانت را روبه من نگه دار. من محض خاطر شما خود را بخطر انداختم. شما باید مرا از خطر نجات دهید.

قایق را بمیان علفهای بلند پیش بردند. اول جان مانچام از آن بیرون جست. ریچارد میخواست اول اسب را پیاده کند بعد خودش از آن خارج شود. ولی اسب که سخت ترسیده بود بد قلفی میکرد و در مقابل فشار جان مقاومت می کرد.

ریچارد گفت: «مثل اینکه من نمیتوانم اینجا پیاده شوم.»
در این هنگام یکدفعه مرد بلند قدی کمی دورتر از آنها در حالیکه کمانی در دست داشت ظاهر شد و با صدای بلند فریاد زد: «آنجا کیست؟»

ریچارد جواب داد : «من شلتون هستم .»
 - ریچارد شلتون ، بایست ! حرکت نکن !
 اما ریچارد بفرمان او اهمیتی نداد .



مرد دوباره گفت : «پس شما با اسب نمیتوانید بروید . بفرمائید پیاده بروید .» ناگاه از آنسو تیری بطرف اسب رها شد . حیوان بیچاره از شدت وحشت و درد دست و پامیزد . آنقدر تقلا کرد که بالاخره قایق واژگون شد و همه در آب افتادند .

وقتی ریچارد سراز آب بیرون آورد تقریباً یک متر از ساحل فاصله داشت . یکدفعه چوبی بدستش خورد . فوراً آنرا چسبید . این چوب راجان ماتپام بطرف او دراز کرده بود تا ریچارد بتواند با کمک آن براحتی از آب خارج شود . قایقران بیچاره هم در وسط رودخانه تلاش میکرد و جان آء دفن هم با و نهیب میزد که عجله کند و زود قایق را به جزیره

برساند .

ریچارد گفت : « جان، بیا برویم . ما باید قبل از آنکه آنها بقایق دست یابند و آنرا روبراه کنند از اینجا فرار کنیم . »

آنها با سرعت میان درختان میدویدند . و از قسمتی به قسمت دیگر می پریدند . بعد از مدتی به يك سربالائی رسیدند . پس از آنکه از آنهم گذشتند به محوطه ای پر علف و زمینی هموار رسیدند . در اینجا جان خود را بروی زمین انداخت و گفت :

« ریچارد ، تومرا اینجا بگذار و برو ، من دیگر قادر به پیش رفتن نیستم . »

— ترا بگذارم و بروم ؟ نه ! نه ! هرگز ! هیچوقت فراموش نمیکنم . باینکه در کنار آن رودخانه ممکن بود که تیر بخوری و یا سنگینی بدن من تو را هم بوسط آب بکشد و غرق شوی به هیچکدام از این خطر ها اهمیت ندادی و مرا از غرق شدن نجات دادی . حالا بمن میگوئی ترا بگذارم و بروم ؟

جان گفت : « تازه اگر مرا در آب میکشیدی چطور میشد ؟ من چون خوب شنایم ، نه خودم غرق میشدم و نه می گذاشتم تو غرق بشوی . »
— آه ! پس تو میتوانی شنا کنی ؟ چون ریچارد شنا نمیدانست هر کس که شنا بلد بود در نظرش خیلی ارزش داشت .

جان گفت : « ریچارد ، معلوم میشود که حالا با هم دوست شده ایم . »

ریچارد گفت: «ماهیچوقت باهم دشمن نبودیم. من همیشه دردل چالاکی تورا تحسین کرده و میکنم. اگرچه تو مانند دختری ظریف و نازک هستی ولی از شجاعت هم کسری نداری. بهر حال حالا موقع این حرفها نیست.»

ماتچام گفت: «دردپایم مرا خیلی رنج میدهد.»

— آه! من ناراحتی پای تورا بکلی فراموش کرده بودم. خوب باید آهسته تر برویم، خیلی میل داشتم بدانم ما حالا در کجاهستیم. من راه رابکلی گم کرده ام، شاید هم این به صلاح ما بود زیرا همانطور که آنها ساحل رودخانه را زیر نظر دارند جاده را هم یقیناً می پایند. چقدر دلم میخواست که الان سردانیل باچهل سرباز میرسید و همانطور که باد برگهارا از درخت میریزد این بدجنسها را گوشمالی میداد و دمار از روزگارشان درمی آورد. جان، بیا و بیا زوی من تکیه بده. امانه، اینطور نمیشود زیرا قد تو خیلی کوتاه است. سن تو چقدر است؟ دوازده سال داری؟

جان گفت: «به، من شانزده سال دارم.»

ریچارد گفت: «پس معلوم میشود که خوب رشد نکرده ای. بیادست مرا بگیر. ما خیلی یواش یواش خواهیم رفت. ابد آنرس نداشته باش. من چون زندگی ام را بتو میدونم و عادت دارم تا دین خود را ادا نکنم راحت نمی نشینم حتماً درازای خدمتی که بمن کرده ای تورا سالم بمقصد

خواهم رساند .»

در این موقع پای تپه‌ای رسیدند و آهسته آهسته از آن بالا رفتند .
ریچارد گفت : « ما باید بالاخره خودمانرا بجاده برسانیم . چرا
دست اینطور میلرزد . راستی که چقدر بد است که تو اینقدر ضعیفی .
قایقران اصلاً گمان میکرد که تو دختر هستی . »
جان گفت : « چه اشتباهی ! »

ریچارد گفت : « بخدا قسم که اویقین داشت تو دختر هستی . اتفاقاً
من هم از این تصور اوزیاد تعجب نکردم زیرا اینقدر که توشیه به يك
دختر هستی شباهتی به پسنداری . بهر حال شکل عجیبی دارای و اگر دختر
میشدی واقعاً دختری خیلی زیبا بودی . »

جان گفت : « ریچارد ! حالا که تو میدانی من دختر نیستم بیش از
این دیگر در این باره صحبت نکنیم . »

- راستی جان ، من الان فکری میکردم که از آن خیلی خنده‌ام
گرفت . باین می‌اندیشیدم که آیا کدام يك از مادون فرزند تر افسر خواهد
شد ؟ آیا اگر بگویند سر ریچارد شلتون بگوش خوش تر است یا
سر جان ماتچام ؟

جان گفت : « خواهش میکنم کمی صبر کن تا من آب بنوشم . آه ،
چقدر هم گرسنه هستم . کاش میتوانستیم غذائی پیدا کنیم . »
ریچارد گفت : « ای آدم بی عقل ! چرا در کتلی غذائی نخوردی ؟ »

— نه، من در آنجا نمیخواستم چیزی بخورم و اصلاً نخواستم در آنجا غذا بخورم. البته برای این کار دلیلی هم داشتم.

— خوب، بیابنشین و این نان و گوشت را بخور تا من بروم و نظری بجاده بیندازم. جان نشست و مشغول خوردن شد. ریچارد هم بزودی در پشت درختان از نظر ناپدید شد.

کمی آنطرف تر از این مکان، دره کوچکی دیده میشد که نهر باریکی از آن میگذشت و اطراف آن پراز درختان و علفهای بلند بود. همینطور که ریچارد با احتیاط از لابلای آنها میگذشت، ناگه آهویی از نزدیکی اش گذشت و فرار کرد. چنین بنظر میرسید که در آن حوالی آدمیزادی وجود نداشت. ریچارد از درخت بلندی بالا رفت و با خود گفت: «اگر در این اطراف انسانی وجود میداشت حتماً این آهوی فراری را شکار میکرد.»

ریچارد از بالای درخت بخوبی میتوانست بیابان و حتی شهر کتلی و هم چنین خط سفید جاده و ورودخانه را ببیند. او قبل از اینکه از درخت پائین بیاید دوباره با طرف نظری انداخت. در اطراف زمینهای باتلاقی نقطه‌های بیشمار متحرک می‌دید. بنظر می‌آمد که دسته‌ای سرباز از کنار باتلاق میگذشتند. او فوراً از درخت پائین آمد و به نزد دوستش جان برگشت.

فصل پنجم یاغیان

جان که در اثر استراحت و خوردن غذا نیروی تازه‌ای پیدا کرده بود بمحض دیدن ریچارد از جای برخاست و دوباره با سرعت بیشتری راه افتادند و بطرف جاده‌ای که بجنگل تانستال میرفت پیش رفتند. بعد از مدتی بقسمتی رسیدند که درختان سر به هم آورده و فضا را بکلی تاریک کرده بود ولی کمی آنطرفتر به محوطه‌ی کم درخت و روشنی رسیدند. در اینجا ریچارد یک دفعه خود را بروی زمین انداخت و یواش یواش بطرف عقب روی زمین خزید. جان هم با اینکه علت این حرکت را نمیدانست از او تقلید کرد، بالاخره آنها خود را به پشت درخت بزرگی رساندند و مخفی شدند. آنوقت جان پرسید: «چه شد؟ چرا اینطور کردی؟» ریچارد بجای جواب بادست درختی را نشان داد. در بالای آن درخت خیلی بلند مردی نشسته بود و بهر طرف نگاه می کرد. چون آفتاب هم چشمش را میزد بادستش جلوی چشمانش سایه افکنده بود.

ریچارد گفت: «بیا بطرف چپ برویم زیرا در آنطرف او دیگر نمیتواند ما را ببیند.»

بعد از ده دقیقه آنها بجاده رسیدند.

ریچارد گفت: «من این قسمت جنگل را بلد نیستم و نمیدانم این راه بکجا منتهی می شود؟»

جان گفت: «برویم ببینیم آخر بکجا میرسیم.»

پس از آنکه کمی در جاده پیش رفتند به نوک تپه کوچکی رسیدند که در پشت آن دو یاسه ساختمان خراب دیده میشد. باینکه از شدت خرابی هیچکدام از آنها اصلاً سقف نداشت، لوله بخاری آنها هنوز پا بر جا مانده و از دور بچشم میخورد. پس از آنکه ریچارد و جان از میان درختان و گلهای وحشی گذشتند به محوطه بیروح و خشکی رسیدند که شاید زمانی باغ آن منازل محسوب میشد، از آنجا هم گذشتند و داخل یکی از خانه‌ها شدند. معلوم میشد که یک وقتی آن ساختمان خانه‌ای عالی و اعیانی بوده. ولی افسوس که دیگر جز دود و بارشکسته از آن چیزی باقی نمانده بود. نور آفتاب از پنجره‌های خرد شده آن می گذشت و بروئیدن علف در اطاقهای ویران کمک می کرد.

ریچارد گفت: «تصور میکنم اینجا «گریمستون هاوس» باشد که يك وقتی «سیمون مارمسابی» در آن زندگی میکرد. سردانیل بزرگترین دشمن او بود و در پنج سال قبل دستور داد تا بنت‌هاچ اینجا را آتش بزند.»

بعد به محوطه‌ای که کمی گودتر بود رفتند و چون در آنجا باد نمیوزید هوا ملایم تر و ساکت بود.

جان ناگهان انگشتش را دم دهان گذاشت و آهسته گفت: «گوش بده.» در این موقع صدای آوازی بگوشان رسید که میگفت:

«بعد مر دیاغی بر خاست و گفت.

مردان خوب ! من باشم دشمنی ندارم

اما بگوئید در این جا چه میکنید .

در میان درختان جنگل ؟

گاملین جواب داد :

اوه ! باید در میان درختان گردش کنند،

آنها ئیکه نمیتوانند در شهر بگردند . »

در نقطه ای که آنها ایستاده بودند چون کسی دیده نمیشد ،
نمیدانستند صدای آواز از کدام طرف بگوششان میرسید . مدتی گوش
دادند . بالاخره حدس زدند که آن خواننده نامرئی باید در پشت خرابه ها
باشد . جان با احتیاط از تخته ای که آنجا بود بالا رفت ، و خود را یکی
از پنجره های شکسته عمارت رسانید و با آن طرف نگاه کرد . در آن پشت
آتش روشن کرده بودند که روی آن قابلمه ای میجوشید . نزدیک آتش
يك مرد بلندقد با صورتی سرخ نشسته بود . این مرد همان خواننده بود .
کمی دوزتر از او هم مرد دیگری خوابیده بود و يك تیرو کمان و قسمتی
از بدن آهوئی در نزدیکی اش دیده میشد .

مرد اولی غذا را چشید و باز پس از چند دقیقه مشغول خواندن شد .
بار دیگر غذا را چشید و چون مطمئن شد که حاضر شده است رفیقش را
صدا کرد . این یکی هراسان بلند شد و گفت : « حالا موقع شام
است ؟ »

— بله .

— اما چه شام بدی ! غذا بدون نان و شراب چه فایده‌ای دارد .
مرداولی گفت : « لالس ، تو چقدر فکر شکمت هستی . گمان
میکنم که دیگر زحمات و مشقات مابا آخر رسیده باشد ، امیدوارم
بزودی يك زندگانی خوش و بیدردسری نصیبمان شود . »

لالس گفت : « من از زمان بچگی منتظر يك اقبال خوب و جویای
يك زندگانی بی‌درد سر بوده‌ام ولی افسوس که تاحال با رزوم نرسیده‌ام و
دنیا چیزی نفهمیده‌ام . من يك وقتی سرباز ، زمانی ملوان بودم و مدتی
هم در جنگلها به باغی‌گری وقت می‌گذراندم و آهوهای پادشاه را شکار
میکردم ، بالاخره نتیجه این همه تلاش چه شد ؟ هیچ وقت روی خوشبختی
را ندیده‌ام و هرگز سروسامانی نداشته‌ام . حالا خودمانیم مگر این جان
آمند آل چه گلی بسرمازده است ؟ مگر در مقابل این همه زحمات بما
چه چیز قابلی میدهد ؟ آه رفقای مادرندمی آیند . »

عده‌ای یکی بعد از دیگری رسیدند ، هر يك چاقو و بشقابی برداشتند
و تکه گوشتی از قابلمه بیرون کشیده با اشتهای فراوان مشغول
خوردن شدند .

بعضی از آنها مانند زارعین لباسی ضخیم و فرسوده بتن داشتند
و عده‌ای هم سر تا پا لباس سبز پوشیده بودند .

ناگهان از میان درختان جنگل فریادی شنیده شد . شش نفر مرد

قوی هیکل بشکۀ بزرگی را حمل میکردند و جلوی آنها هم مردی که معلوم بود سر کرده آنهاست با قدمهایی محکم راه میرفت . رئیس گفت :

«دوستان من ! شما آواز میخواندید و خوش بودید ولی در بساط

شما شراب کم بود که من آنرا هم تهیه نمودم و آوردم ، اما باید عجله کنید که خیلی کار داریم . عده‌ای از سربازان سردانیل الان

میخواهند از رودخانه عبور کنند . ما باید زودتر خود را بآنجا برسانیم

و حقشانرا بدهیم . سردانیل بیش از پنجاه نفر از کسان ما ، هر کدام

را بطریقی از بین برده است . آیدل سیاه این بدجنس خوش است ؟ آیا

باز هم خیال دارد قوت و غذای ما را بزور از چنگمان بیرون بکشد ؟

آیا از این چیزهایی که دزدیده است بهره‌ای هم میبرد ؟ من که خیال

نمیکنم . انشاء الله همه آرزوهایش را به گور خواهد برد . او و

سربازانش برای رسیدن به تانستال باید از جنگل بگذرند . ما شاید

موفق شویم او را بچنگ آوریم . اگر هم نتوانستیم باید خانهاش را

زیر و رو کنیم . انشاء الله پس از آن جشن بزرگی برپا خواهیم کرد .»

لالس خطاب بر رئیس گفت : « آقای دوک ورت ! چون املاک شما را

بزور از دستتان گرفته اند البته حاضرید جنگ کنید و دوباره آنها را

پس بگیرید ، ولی من ، برادر بیچاره شما ، فقط برای این میخواهم جنگ

کنم و فاتح بشوم که بیک سوری برسم و شکمی از عزا در آورم . ولی چه

فایده که پس از فتح هم تازه معلوم نیست باین آرزوی خود برسم . زیرا

تیرسیاه

تاحال از شما بسیار وعده جشن و سور شنیده‌ام ولی در آخر کار اثری از آن ندیده‌ام. آخر مگر مادر زندگی چه دلخوشی ای داریم؟ هر روز باید تیرسیاه بسازیم، این طرف و آن طرف شعر بنویسیم و عوض شراب هم از آب جوی بنوشیم.»

دوگورث گفت: «تو که به هیچ چیز جز خوردن و سور چرانی فکر نمیکنی. ما اخیراً بیست «لیره»^۱ از آپلیارد و هفت لیره از آن قاصد دیشبی و پنجاه لیره هم چند روز قبل از آن مرد تاجر بدست آورده‌ایم و تمام اینها بمصرف خورد و خوراک رسیده و تو هنوز هم راضی نیستی. دیگر چه میخواهی؟»

در این وقت یکی از مردان جلو آمد و گفت: «امروز صبح من این را از مردی که بطرف هولیو دمی رفت گرفته‌ام.» دوگورث کیسه را گرفت. در آن مبلغ صد «شلینگ»^۲ بود. دوگورث گفت: «حتماً او پول بیشتری با خود داشته و در جای دیگر لباسش مخفی کرده بوده است. ای جان کو کوی دیوانه! حسابی سرت کلاه رفته است.»

وقتی غذای آنها تمام شد، بعضی از آنها خوایدند و چند نفر هم مشغول صحبت شدند و یک نفر هم آواز ناهنجاری سرداد:

«در جنگل سبز هیچ قانونی نیست،

۱- لیره پول انگلیسی است که فعلاً معادل ۲۲۰ ریال است

۲- شلینگ پول انگلیسی است که معادل با ۱۱ ریال است

در آنجا دیگر کسی آرزوی گوشت ندارد.
زیرا آهودر آن فراوان است
در تابستان همه چیز در آنجا شیرین و خوب است .
ولی زمستان که آمد باز باران شروع میشود،
به خانه ات برو و خودت را گرم کن و لباس پشمی بپوش
بنشین کنار آتش و بخواب ناز برو.»

ریچارد و جان گوش میدادند، و جرأت نداشتند از جای خود
حرکت کنند. ناگهان تیری هوارا شکافت و به دیوار خورد. مردی که بالای
درخت نگهبانی میکرد این تیر را جهت خبر کردن آن مردان انداخته
بود. همه یکباره بلند شدند، تیر و کمان و شمشیرهای خود را برداشتند.
دوگورث با صورتی رنگ پریده و چشمهایی درخشان يك دست خود
را بالا برد و گفت: «دوستان من! البته همه، جای خود را بلدید و میدانید
چه باید بکنید. مبادا بگذارید یکی از آنها از دست شما فرار کند.
من باید انتقام سه مرد بزرگ را از آنها بگیرم. اول انتقام آن مرد
شریف، هاری شلتون که بدست سردانیل و کسانش کشته شد. دوم
انتقام خون سیمون مارمسابی. سوم بتلافی ضررهائی که به خودم،
دوگورث، زده اند باید دمار از روزگار شان درآورم.»

در این موقع مردی از پشت درختان دوان دوان بسوی دوگورث
آمد و گفت:

« آنها فقط هفت نفر از سربازان سردانیل هستند. و خود سردانیل
هم بین آنها نیست. »

لحظه‌ای بعد همه رفتند و در آنجا جز آتشی نیمه خاموش که
دودش با آسمان میرفت و تکه‌ای از جسد آهو چیزی باقی نماند.



فصل ششم حمله در جنگل

آن دو پسر آنقدر در آنجا ساکت و بیحرکت ماندند تا بکلی صدای پای یاغیان قطع شد. بعد باعجله راه افتادند و از آنجا دور شدند. جان گفت: « حالا خوب است به هولیود برویم. »

ریچارد با تعجب گفت: « چه گفتی، به هولیود برویم؟ میخواهی بگذاریم آن سربازان بیچاره بدست این یاغیان کشته شوند؟ نه! نه! من هرگز وجدانم راضی نمیشود که آنها را در این خطر بگذارم و پی کارم بروم. »

جان گفت: « پس تو از من جدا میشوی؟ »

ریچارد جواب داد: « بله، من باید فوراً خود را سربازان برسانم و از خطر با خبرشان کنم. اگر هم بموقع نتوانم بآنها برسم اقلاد در جنگ کمکشان می کنم. آیا انتظار داری که من در اینموقع خطرناک دوستانم را تنها بگذارم؟ »

جان گفت: « اما تو قسم خورده ای که مرا صحیح و سالم به هولیود برسانی. چطور شد که باین زودی قولت را فراموش کردی و حالا میخواهی مرا ترک کنی و تنها بگذاری؟ »

— جان، حالا بگذار من بروم و باین سربازان خبر بدهم، بعد

هم تو را همانطور که قول داده‌ام به هولیود خواهم رساند .
 - ریچارد ! تو می‌خواهی بآنهائی که مرا دزدیده اند و بدبختم کردند کمک کنی ؟

ریچارد گفت : « جان ! من در اینموقع چه میتوانم بکنم ؟ فعلاً که خطری متوجه تو نیست و از بند آنها هم خلاص شده‌ای ولی این بیچاره‌ها در خطر مرگ هستند . می‌فهمی ؟ خطر مرگ ! »
 جان در حالیکه زلزل در چشمان ریچارد نگاه میکرد گفت :
 « ای ریچارد ! تو می‌خواهی با سردانیل دوست باشی و به قاتل پدرت کمک کنی ؟ مگر نشنیدی که دوک‌ورث میگفت سردانیل قاتل پدر تو است ؟ »

- آه ، من گفته دزدان و یاغیان را باور نمی‌کنم .
 - نه ، من این موضوع را قبلاً هم شنیده‌بودم . همه کس میداند که سردانیل پدر تو را کشته است . آن بیچاره را در خانه خودش بقتل رساند ، راستی چقدر بداست که تو می‌خواهی به قاتل پدرت کمک کنی و بیهوده جان خودت را هم بخطر بیندازی .

- اما جان ! میدانی که اینمرد مرا از بچگی بزرگ کرده است ؟ من با عده‌ای از طرفداران او دوست هستم و غالباً در بازیها و شکار با آنها شرکت کرده‌ام . بنابراین هرچه فکر میکنم در این موقع خطرناک نمیتوانم آنها را تنها بگذارم .

حمله در جنگل

- پس موضوع پدرت چه میشود؟ و آن قول مردانه‌ای که بمن داده‌ای به کجا میرود؟

- بهر حال حالا من لازم میدانم که به کمک سردانیل و یارانش بشتابم، و البته موقعی هم که بر من ثابت شود که حتماً او قاتل پدرم است، سخت تلافی خواهم کرد و انتقام خون آن بیگناه را خواهم گرفت. حالا ممکن است توهم دست از سرم برداری و آن قولی را که بتو داده‌ام فراموش نمائی؟
- هرگز.

دو جوان مانند دو خروس جنگی روبروی هم ایستادند. جان کاردی بدست گرفت و ریچارد هم تیرو کمانش را حاضر کرد. یکدفعه ریچارد جستی زد و کارد را از چنگ جان بیرون آورد، بعد هم خود او را بزمین انداخت و میخواست کتکش بزند. اما چون جان از خود دفاع نکرد و از جای خود تکان نخورد ریچارد خجل شد و یکمرتبه برگشت و با سرعت از آنجا دور شد. جان هم از جای خود بلند شد و دوان دوان از عقب او براه افتاد.

ریچارد بر گشت و فریاد زد: «از جان من چه میخواهی؟ چرا راحت منیگذار و عقب میآئی؟»

جان گفت: «دلم میخواهد بیایم. مگر اختیار خودم را هم ندارم.»
ریچارد خیلی عصبانی شده بود. کمان خود را حاضر نگه داشته

فریاد زد: « برگرد! والا نور اخوا هم کشت . »

جان گفت : « به به ، عجب پسر شجاعی هستی ! بزنی ! »
ریچارد کمان را پائین آورد و گفت : « ببین ، تو باندازه کافی
مرا اذیت کرده ای . دیگر راحت بگذار و پی کارت برو ، بدانکه اگر ،
برنگردی بالاخره تو را بزور دور خواهم کرد . »

جان گفت : « من میدانم که تو از من قویتری و هر چه بخواهی
میتوانی انجام دهی ، ولی من هم از تو دوست بردار نیستم و آنقدر دنبال
تو خواهم آمد تا بزور مرا وادار به ایستادن کنی . »

ریچارد از طرفی دوست نداشت شخص بی دفاعی را بیازارد و از
طرفی هم نمیدانست چطور خود را از شر این همراه مزاحم خلاص کند .
— اگر تو مرا دنبال کنی بدان که درست به میان دشمنانت میروی .
— چه اهمیت دارد ؛ اگر بنا است تو کشته شوی بگذار تا من هم
کشته شوم . من اگر در جهنم هم با تو باشم بیشتر خوشحالم تا اینکه بی تو
در بهشت بگذرانم .

ریچارد گفت : « حالا که اینطور است بیا ! من حالا خیلی عجله
دارم و وقت صحبت کردن را ندارم . »

ریچارد دوباره شروع بدویدن کرد . پس از آنکه کمی پیش
رفتند جان یکدفعه دستی بیازوی ریچارد زد و نقطه ای را باو نشان داد .
در آن نزدیکی دره ای دیده میشد که ده یادوازده نفر سبزپوش از طرف

دیگر بالا میرفتند و جلو همه آنها دوک ورث میرفت. و پس از آنکه همه آنها به نوک تپه رسیدند از طرف دیگر سرازیر شدند.

— آها جان! پس معلوم میشود تو حالا با من همدست هستی. من فکر میکردم که تو طرفدار دشمنان ما هستی.

جان شروع بگریه کرد.

— چرا گریه میکنی. از حرفم بدت آمد؟

جان گفت: «تو مرا خیلی اذیت میکنی. آنوقت مرا روی زمین انداختی حالا این حرفهای مزخرف را میزنی.»

ریچارد از جلوو جان از عقب شروع بدویدن کردند تا به چند درخت بزرگ رسیدند. ریچارد یکدفعه خود را روی زمین انداخت. جان هم آهسته در کنارش دراز کشید. در آن نقطه آنها بخوبی میتوانستند ته دره را ببینند. در جلو آنها جاده ای دیده میشد که از تانستال بمحل نگهبانی میرفت. در دو طرف این جاده در بعضی نقاط علف بلندی روئیده ولی خیلی کم درخت بود بعکس در قسمتی دیگر درختان پر شاخه و برگ آنقدر زیاد و طوری سر بهم آورده بود که بخوبی عده ای میتوانستند دو لابلای آن مخفی شوند.

ریچارد و جان از دور سلدن و همراهانش میدیدند که پیش می آیند. ریچارد گفت: «آنها الان در جنگل خیلی پیش رفته اند. وقتی باین محوطه کم درخت که جلو ما است رسیدند من آنها را خبر خواهم

کرد . اما مثل اینکه کمی هم میترسم .
 سالدن و همراهانش همینطور پیش می آمدند و به محلی که ریچارد
 و جان در آنجا بودند نزدیک میشدند .

یکدفعه ایستادند و با طراف خود نگاه کردند . مثل اینکه از وسط
 صحرا صدائی شنیده بودند .

صدای تیر تفنگ می آمد . معلوم میشد در آن نزدیکی جنگ
 در گرفته و رسیدن صدای تفنگ بآن مکان که جنگل تانستال بود
 نشان میداد ، که جنگ به نواحی شرقی کشیده و این علامت آن بود که
 سردانیل شکست خورده است . سربازان دوباره راه افتادند و به نقطه
 ای که درختان بشکل زبان از جنگل تا جاده پیش آمده بودند رسیدند .
 در این موقع ناگهان تیری هوا را شکافت و یکی از سربازان
 اصابت او را از روی اسب سرنگون کرد .

صدای فریاد سربازان بگوش آن دو جوان میرسید و آنها میدیدند
 که اسبان چگونه از ترس باینطرف و آنطرف می جهند و سواران سعی
 می کنند که دوباره آنان را رام کنند .

تیر دومی هم رسید و سرباز دیگری را از اسب سرنگون کرد .
 سرباز تیر خورده سومی هم چون پایش در رکاب گیر کرده بود از اسب
 آویزان شده بود و همینطور که اسب هراسان میدوید آن بیچاره را روی
 زمین میکشید . هنوز چهار نفر مانده بودند که هر کدام از طرفی فرار

میکردند.

یکی از آنها از شدت ترس عربده میکشید و با سرعت بطرف رودخانه میگریخت. سه نفر دیگر از جاده‌ای که از تانستال می‌آمد بالامیرفتند. هر قدمی که پیش میرفتند تیری بطرفشان می‌آمد. تیری اسب یکی را از پای درآورد. تاسوار بیچاره خواست بگریزد تیر دیگری او را هم از پای درآورد. مرد ششمی هم بسرنوشت دیگران پیوست. در این میان فقط یک نفر باقی بود. آن بیچاره هم چون اسبش تیر خورده بود پیاده ماند و حیران در کنار جسد اسب ایستاده بود. فاصله او تا پسرها فقط صد متر بود. ریچارد، سلدن را شناخت.

سلدن کمان خود را از پشت باز کرد. یکدفعه صدای قهقهه استهزاء آمیز عده‌ای بگوش رسید.

دشمنان که در پشت درختان مخفی بودند از دیدن آن مرد که میخواست یکه و تنها با آنها بجنگد بخنده افتاده بودند. تیری بطرف سلدن آمد و از روی سرش گذشت، او کمی عقب رفت. تیر دیگری از پشت سردر چند قدمی اش بزمین فرو رفت و او مجبور شد به جلو بدود. تیر سومی درست از جلو صورتش گذشت. صدای خنده دشمنان قطع نمیشد و مرتباً هم بلندتر میشد.

ریچارد گفت «آنها مانند گربه‌ای که با موشی بازی میکند با او بازی می‌کنند.»

سلدن که فهمیده بود او را بیازی گرفته‌اند و مسخره‌اش میکنند از خشم فریادی کشید و تیری با آن طرف رها کرد که بلافاصله از پشت درخت صدای ناله‌ای شنیده شد. او یکنفر را کشته بود. بعد برگشت و شروع بدویدن کرد تا اینکه نزدیک بمحلی رسید که ریچارد و جان مخفی شده بودند. دشمنان مرتباً تیراندازی می‌کردند ولی چون آفتاب چشم‌هایشان را میزد نمیتوانستند خوب نشانه بگیرند. سلدن مرتباً از اینسو و بدانسو می‌پرسید و امکان داشت که باین طریق از مرگ بگریزد. ریچارد هم تیر و کمان خود را حاضر نگه داشته بود. سلدن فقط پنجاه متر با آنها فاصله داشت که تیری باو اصابت کرد و او را بزمین انداخت ولی دوباره بلند شد و مانند کوران تلوتلو می‌خورد و میدوید

ریچارد دیگر طاقت نیاورد. از جای برخاست و گفت: « اینجا بیا! از این راه بیا ما بتو کمک خواهیم کرد. »

ولی تیر دیگری بوسط شانه‌های سلدن جای گرفت و او را برای همیشه خاموش و بی حرکت کرد.

جان که از این منظره خیلی ناراحت شده بود گفت: « آه! مرد بیچاره! » ریچارد یکدفعه از خفا گاه خارج شد و ایستاد بطوری که براحتی ممکن بود تیر بخورد.

اما ناگهان از میان درختان صدائی شنید. این صدا صدای دو کورث بود: « اورا تزنید، او پسر هاری شلتون است. او را زنده بگیرید. »

فصل هشتم

تعقیب

پسرها برگشتند و خود را میان درختان انداختند و پا بفرار گذاشتند. پس از مدتی کمی توقف کردند ولی لازم بود که با سرعت از آنجا هم فرار کنند زیرا بدون شك پس از لحظه‌ای مردان جنگی که در تعقیب آنها بودند از تپه بالا و بسراغ آنها می‌آمدند. باز هم میان درختان آنقدر دویدند تا بمحل کم درختی رسیدند ولی گذشتن از آنجا برای آنها خطرناك بود و ممکن بود دیده شوند. پس بطرف چپ پیچیدند. باز هم پس از مدت کمی به محوطه کم درخت دیگری رسیدند و دوباره به چپ پیچیدند. باین طریق چون آنها اجباراً چند مرتبه بطرف چپ پیچیده بودند کم کم بجاده ورودخانه نزدیک شده بودند. اتفاقاً یاغیان که آنها را تعقیب میکردند چون اشتباهاً بسمت راست رفته بودند به تانستال نزدیک میشدند.

ریچارد و جان خیلی خسته شده بودند. کمی ایستادند تا نفسی تازه کنند. خوب گوش کردند ولی صدائی نشنیدند. معلوم بود که تعقیب کنندگان آنها را گم کرده‌اند.

ریچارد گفت: «دوباره راه بیفتیم.»

با سرعت شروع بپائین رفتن از تپه کردند. بعد از چند دقیقه

به محل پردرختی رسیدند ولی کمی دورتر از آنجافضای باز و بیدرختی دیده میشد .

یکدفعه صدائی شنیدند که میگفت: « بایست ! »

مرد قوی هیکل سبز پوشی در پنجاه قدمی آنها بین دو درخت ایستاده بود . تیری در کمان گذاشت و آنها را نشان کرد . جان در جای خود بیحرکت ایستاد ، ولی ریچارد چاقوئی بدست گرفت و بمرد حمله ور شد . پس از آنکه خود را باو رسانید جستی زد و گلویش را محکم گرفت و او را روی علفها خواباند . کمان مرد بیک طرف و تیرش بطرف دیگر افتاد . تیغه چاقوی ریچارد دو مرتبه بالاوپائین رفت و ریچارد که وظیفه اش را انجام داده بود از جای بلند شد .

ریچارد گفت : « برویم » و خودش بتندی شروع بدویدن کرد ولی چون جان خیلی خسته شده و پایش هم مجروح شده بود نمیتوانست تند راه برود و از ریچارد عقب میماند . پس ریچارد هم مجبور شد از سرعت خود بکاهد . کم کم از جنگل خارج شدند و به جاده ای که از « ریزینگهام » به « شوربای » میرفت رسیدند . در اینوقت صدائی شنیدند که بتدریج بلند و بلندتر میشد . این صدا شبیه صدای زد و خورد بزرگی بود . بزودی صداها واضحتر شد . صدای پای عده ای اسب می آمد . عده ای سربازان فراری رسیدند که هر کدام بطرفی فرار میکردند . بعضی از آنها مجروح بودند ، عده بیشماری اسبان بدون سوار دیده میشد ،

که معلوم نبود سواران بیچاره آنها چه شده بودند. چنین بنظر میرسید که این قشون شکست خورده و از جنگ فرار میکرد.

یکدفعه سواری زره پوش میان جاده ظاهر شد. بعد عده ای عرابه رسید که عرابه چی ها از ترس جان با قساوت به اسبان فلک زده شلاق میزدند تا بلکه زودتر از آنجا فرار کنند و خود را بجای امنی برسانند. ولی سوار زره پوش بآنها امان نمیداد و بهر کدام که دست می یافت بقتلش میرساند. بعضی از عرابه چی ها از عرابه پائین میپریدند و میان درختان فرار میکردند. باز صدای فریاد سربازان منهزم و صدای خورد شدن عرابه ها زیادتر میشد.

ریچارد ساکت ایستاده بود و باین صحنه رقت آور نگاه میکرد. او که ابتدا خیال داشت به هولیود برود از دیدن این قشون شکست خورده تغییر عقیده داد و دچار تردید شد و نمیدانست چه باید بکند. فکر میکرد که در جنگ لرد «ریزینگهام» فاتح شده و طرفداران سردانیل شکست خورده اند. (چون قبل از آنکه از طرف لرد ریزینگهام قاصد برسد و سردانیل را بهمدستی دعوت کند ریچارد از کتلی خارج شده بود و نمیدانست که سردانیل و لرد ریزینگهام با هم متحد شده اند.)

پس باخود گفت « آیا این قشون شکست خورده سردانیل است و حالا او هم میان این سربازان فراری است و یا بالرد «ریزینگهام»

همدست شده و او هم در این پیروزی شریک است .

ریچارد به جان گفت : « بیا . »

نزدیک غروب بود ، آخرین اشعه خورشید که نوک درختان را طلایی کرده بود میرفت تا در پشت کوههای بلند ناپدیدشود . در این موقع ریچارد از جلو و جان باختگی فراوان از پشت سر دوباره بجنگل برگشتند و مدتی در میان درختان پیش رفتند .

یکدفعه ریچارد گفت : « دلم میخواست غذائی داشتیم و میخوردیم . »
جان جوابی نداد ولی روی زمین نشست و شروع بگریه کرد .

ریچارد با عصبانیت گفت : « ها ، معلوم میشود تو هم گرسنه شده ای و حالا برای آن نشسته ای و گریه میکنی . خوب بود اقلاً برای آن هفت نفر بیچاره که تو باعث مرگشان شدی قطره اشکی میریختی . بدان که من هرگز این گناه تو را نخواهم بخشید . »

جان گفت : « پس چرا تو تقصیر خودت را بخاطر نمی آوری ؟ چرا آن مرد بیچاره را با آن قساوت کشتی ؟ او تیر نینداخت و نخواست تو را بکشد ولی تو او را کشتی . راستی این از جوانمردی دور است که انسان کسی را که در صدد دفاع از خود بر نمی آید بقتل برساند . »
— اتفاقاً من او را بیجهت نکشتم . قبل از اینکه او ما را بزند ، من او را از پای در آوردم .

— « نه ، من میدانم که تو او را بیخودی کشتی . اگر مقابل تو

کسی پیدا شود که از تو قویتر باشد ، تو از ترس میلرزی و پابفرار میگذاری. تو ابداً بمرگ پدرت نمی اندیشی و اصلاً هم در صدد گرفتن انتقام از قاتلین او نیستی . وقتیکه يك موجود بیچاره ضعیفی از تو یاری می طلبد ، بجای آنکه دخترک را کمک کنی و استمالت نمائی بروی زمین پرتابش میکنی و بهزاریش هم اهمیتی نمیدهی .

ریچارد از شنیدن انتقادات جان خیلی عصبانی شده ، در ضمن از شنیدن کلمه دخترک تعجب کرده بود ، چون تا آن زمان هرگز بخاطر نمی آورد دختر ضعیفی را اذیت کرده باشد .

ریچارد گفت: « واضح است وقتی دو مرد باهم بجنگند آنکه قویتر است دیگری را مغلوب خواهد کرد . و ای آقای جان ! برای آنکه تو از من ضعیف تری ، برای خاطر دیوانگی هائی که مرتکب شده ای و هم برای این قدر ناشناسی ات مستحق کتک هستی و کتک هم خواهی خورد. »

ریچارد چوبی بدست گرفت و گفت: « تو اینرا امشب بجای شام نوش جان خواهی کرد. » جان دیگر گریه نمیکرد. صورتش رنگ پریده و بکلی سفید شده بود ، چیزی نمیگفت و زلزل به ریچارد نگاه میکرد. ریچارد یک قدم جلو رفت. وقتی چشمو از حدقه در آمده و صورت خسته و رنگ پریده رفیقش را دید قوتش تمام شد و بی اختیار دستهایش پائین افتاد . اما چون هنوز عصبانیتش رفع نشده بود فریاد زد: « بگو غلط کردم ، هرچه گفتم بیخود بوده . »

همدست شده و او هم در این پیروزی شریک است .

ریچارد به جان گفت: « بیا . »

نزدیک غروب بود، آخرین اشعه خورشید که نوک درختان را طلایی کرده بود میرفت تا در پشت کوههای بلند ناپدید شود . در این موقع ریچارد از جلو و جان باختگی فراوان از پشت سر دوباره بجنگل برگشتند و مدتی در میان درختان پیش رفتند .

یکدفعه ریچارد گفت: « دلم میخواست غذائی داشتیم و میخوردیم . »
جان جوابی نداد ولی روی زمین نشست و شروع بگریه کرد .

ریچارد با عصبانیت گفت: « ها، معلوم میشود تو هم گرسنه شده ای و حالا برای آن نشسته ای و گریه میکنی . خوب بود اقلاً برای آن هفت نفر بیچاره که تو باعث مرگشان شدی قطره اشکی میریختی . بدان که من هرگز این گناه تو را نخواهم بخشید . »

جان گفت: « پس چرا تو تقصیر خودت را بخاطر نمی آوری ؟ چرا آن مرد بیچاره را با آن قساوت کشتی ؟ او تیر نینداخت و نخواست تو را بکشد ولی تو او را کشتی . راستی این از جوانمردی دور است که انسان کسی را که در صدد دفاع از خود بر نمی آید بقتل برساند . »
- اتفاقاً من او را بیجهت نکشتم . قبل از اینکه او ما را بزند، من او را از پای در آوردم .

- « نه ، من میدانم که تو او را بیخودی کشتی . اگر مقابل تو

کسی پیدا شود که از تو قویتر باشد ، تو از ترس میلرزی و پابفرار میگذاری. تو ابداً بمرگ پدرت نمی اندیشی و اصلاً هم در صدد گرفتن انتقام از قاتلین او نیستی . وقتیکه يك موجود بیچاره ضعیفی از تو یاری می طلبد ، بجای آنکه دخترک را کمک کنی و استمالت نمائی بروی زمین پرتابش میکنی و بهزاریش هم اهمیتی نمیدهی .

ریچارد از شنیدن انتقادات جان خیلی عصبانی شده ، در ضمن از شنیدن کلمه دخترک تعجب کرده بود ، چون تا آن زمان هرگز بخاطر نمی آورد دختر ضعیفی را اذیت کرده باشد .

ریچارد گفت: « واضح است وقتی دو مرد باهم بجنگند آنکه قویتر است دیگری را مغلوب خواهد کرد . و ای آقای جان ! برای آنکه تو از من ضعیفتری ، برای خاطر دیوانگی هائی که مرتکب شده ای و هم برای این قدر ناشناسی ات مستحق کتک هستی و کتک هم خواهی خورد. »

ریچارد چوبی بدست گرفت و گفت: « تو اینرا امشب بجای شام نوش جان خواهی کرد. » جان دیگر گریه نمیکرد. صورتش رنگ پریده و بکلی سفید شده بود ، چیزی نمیگفت و زلزل به ریچارد نگاه میکرد. ریچارد یک قدم جلو رفت . وقتی چشموهای از حدقه در آمده و صورت خسته و رنگ پریده رفیقش را دید قوتش تمام شد و بی اختیار دستهایش پائین افتاد . اما چون هنوز عصبانیتش رفع نشده بود فریاد زد : « بگو غلط کردم ، هرچه گفتم بیخود بوده . »

جان گفت: «نه، من بیخود نگفتم، ای بیرحم! بیاتزدی‌کتر،
من موجودی خسته و بی‌دفاعم بیا جلوتر و مرا بزن.»
چوب از دست بیحس ریچارد افتاد.

ریچارد گفت: «لعنت بر تو. تو باید یادگیری که چگونه جلو
زبان‌ت را بگیری. من البته تو را نخواهم زد، ولی بدان که هرگز هم
تو را نخواهم بخشید. با اینکه تو دشمن ارباب من بودی بتو مهربانی
کردم، تو را براسب خودم سوار کردم و خود در دنبالت پیاده دویدم،
غذایم را بتو دادم و خود گرسنه ماندم. خلاصه هرچه از دستم برمی‌آمد
برای تو حق ناشناس انجام دادم، ولی مثل اینکه تو اصلاً قوهٔ ادراک
نداری و نیکی و بدی سرت نمیشود. هرچه دلت میخواهد میکنی، تازه
هیچکس هم حق ندارد بتو دست بزند. مثلاً اگر بخواهی با شمشیری
بانسان حمله کنی، چون همیشه میگوئی ضعیف هستی انسان بگوید دم
نزند و بگذارد تو شمشیر را در قلبش فرو کنی. این چیست که تو همیشه
هم دم از ضعیفی میزنی. راستی که این حرف دیوانه کننده است!»
جان گفت: «پس چرا مرا نزدی؟»

— نه، نه، ترا نخواهم زد، اما لازم است که من تو را ادب کنم.
مثل اینکه تو خیلی بد تربیت شده‌ای. ولی در ضمن از حق هم نمیتوان
گذشت. تو در زندگی خویبهائی هم داری. مثلاً کنار آن رودخانه تو
بودی که خود را بخطر انداختی و مرا نجات دادی و من ممکن نیست

تعقیب

این خدمت تورا فراموش کنم. من که مانند تو حق ناشناس نیستم. خلاصه دیگر مناقشه بس است. ما اگر بخواهیم امشب به هولیود برسیم باید کمی تندتر برویم.

— از مراحم و کمک‌های شما بسیار ممنونم. بهتر اینست که از همین جا از هم جدا شویم و هر کدام بسوی کار خود برویم.
— هر طور که می‌خواهی، من حرفی ندارم.

پس هر کدام از طرفی راه افتادند. اما ریچارد هنوز ده قدم نرفته بود که جان با عجله به دنبالش دوید و او را صدا کرد. ریچارد ایستاد و گفت: «چه می‌گوئی؟»

— ریچارد! قبل از اینکه از هم جدا شویم باید حتماً با هم آشتی کنیم. بیا با هم دست دوستی بدهیم و از خطاهای یکدیگر بگذریم. من که بسهم خود بدیهایت را می‌بخشم و از کمک‌هایت هم یک دنیا متشکرم.

ریچارد دست جان را گرفت و دوستانه فشار داد و گفت:
«امیدوارم درزندگی خوشبخت بشوی. ولی افسوس، با این زبان درازی که تودارای امید زیادی نمیتوان داشت که روزی خوشبخت و کامیاب بشوی.»

دوباره از هم جدا شدند. این دفعه ریچارد دنبال جان دوید و گفت: «بیا این کمان مرا بگیر. تو بدون اسلحه نمیتوانی خود را

فصل هشتم جذامی

نزديك صبح بود كه بيدار شده ، متوجه صدای زنگی شدند .
ريچارد گفت : « آه ، این صدای زنگ از هولیود می آید . یعنی
ما اینقدر بآنجا نزديك شده ایم ؟ »
جان گفت : « مثل اینکه این زنگ بیای کسی بسته است كه
وقتی راه می رود صدا در می آید . »
صدای زنگ تندتر و بیشتر شد ، اما يك دفعه قطع شد ، پس از
لحظه ای دوباره شروع شد .
جان گفت : « گمان می کنم این زنگوله پیا بپاخیلی نزديك شده
است . گوش بده ، چقدر صدا بلند شده ! »
يك دفعه سفید پوشی را دیدند كه بطرف آنها پیش می آید و هر
قدمی كه بر میدارد صدائی از زنگ بلند میشود . این هیکل
چقدر ترسناك بود ، بجای دو چشم فقط دو سوراخ سیاه در صورت داشت
و مانند کوران تلوتلو می خورد و بكمك چوب راه خود را پیدامی کرد .
جان و ریچارد از دیدن او خیلی وحشت کردند .
جان گفت : « بدون شك این یکی از جذامیان است . اگر بما
دست بزنند حتماً مرض او بما هم سرایت و ما را هم محكوم بمرگ

میکند . بیازود از اینجا فرار کنیم . »

ریچارد گفت : « نه ، ما باید همین جایحرکت و بیصدا بمانیم .
اواز همان کنار خواهد رفت و بماکاری نخواهد داشت . »

جذامی به محوطه ای که آنها بودند نزدیک شد و صورتش را بطرف
آنها برگرداند . جان گفت : « بین او دارد بمانگاه میکند . »

ریچارد گفت : « نه ، او کوراست و نمیتواند مارا ببیند . مگر
اینکه از شنیدن صدای ما بوجودمان پی ببرد . »

جذامی باز هم مدتی بطرف آنها نگاه کرد ، معلوم نبود آنها را
می بیند و یا اینکه صدائی شنیده و میخواهد بفهمد از کی و از کجا
است . قیافه او بقدری هولناک بود که ریچارد هم خود را باخته و چشمهای
خود را بسته بود . سفید پوش پس از آنکه مدتی ایستاد بدون آنکه
بآنها نزدیک شود ، برگشت و میان درختان از نظر ناپدید گردید .
جان گفت : « من مطمئنم که او مارا دید . راستی که او مثل شیطان
بود . »

ریچارد گفت : « تو اشتباه میکنی . اوفقط صدای مارا شنید و
خودش هم جرأت نکرد بمانزدیک شود . باز هم میگویم او کور
نبود و خیره خیره بمانگاه میکرد . گوش بده ، صدای زنگش قطع شده . »
— اصلا معنی ندارد که ما اینقدر بفکراو باشیم . باید اینموضوع
را فراموش کنیم و پی کار خودمان برویم . »

دعا مشغول شد . وقتی که ریچارد از جای بلند شد مرد دیگری را دید که در آن نزدیکی ایستاده بود . سرش پائین بود و صورت خود را با دستپایش پوشانده بود .

او دوک ورت بود .

او گفت : « ریچارد ، تو جوانمردی کردی که گناهان او را بخشیدی ولی من کار بدی کردم که دشمن خود را بقتل رساندم . خواهش میکنم بران من هم دعا بخوان . » ریچارد دست او را گرفت و گفت : « من برای شما دعا خواهم خواند و بهتر است که دشمنان دیگر خود را ببخشی . بنت هاچ که مرد . این هم که بقتل رسید . فقط سراولیوراو تزمانده است . نمیخواهی او را بحال خود بگذاری و از تقصیرش بگذری ؟ »

دوک ورت گفت : « دیگر تیر سیاه کسی را نخواهد کشت ، آنهایی که زنده مانده اند همینطور زنده خواهد ماند . تو هم هر کجا که برایت بهتر است برو و دیگر هیچوقت هم بفکر من مباش ! »



جذامی

جان گفت : « اوبطرف مشرق رفت . بیا ماروبه مغرب برویم .
ریچارد گفت : « ما باید به هولیود که سمت شمال است برویم .
ابداً ترس ، من تو را با نجا خواهم رساند . »

از جوی آبی که در آن نزدیکی بود گذشتند و خود را بکنار
جنگل رساندند . در آن قسمت درختان خیلی نامرتب بود و بنا براین
پیدا کردن راه کار آسانی نبود . و از طرفی هم در اثر تقلاهای روز پیش
خسته بودند . و قتیکه به فوکه کوتاهی رسیدند ، باز مرد جذامی را
در صد قدمی خود دیدند . زنگ دیگ صدا نمیکرد و از راه رفتنش
معلوم بود که نایبنا نیست . فوراً در پشت تپه بزرگی مخفی شدند .

جان گفت : « بدون شك او ما را تعقیب میکند . دیدی که زنگ
را نگهداشته بود تا صدا نکند . نمیدانم او از جان ما چه میخواهد ؟ آیا تا
حال شنیده ای که يك جذامی کسی را تعقیب کند ؟ این زنگ که به
جذامی هامی بندند برای آنست که مردم بمحض شنیدن صدای آن از
آنها فرار کنند . ولی یقین این جذامی نسبت بما منظور بدی دارد که
زنگ را نگهداشته تا ما صدائی نشویم و از او نگریزیم . »

ریچارد گفت : « مگر خدا بما کمک کند و الا زما که در مقابل
این موجود منحوس کاری ساخته نیست . »

جان گفت : « میخواهی مادر اینجا همینطور دراز بکشیم و
برای خلاصی خود هیچ اقدامی نکنیم ؟ بیادوباره بدون صدا بآن محوطه

کم درخت برگردیم . اگر او دوباره بآنجا آمد تو او را باتیر بزنی . مگر تو جنگجوئی شجاع نیستی ؟ »

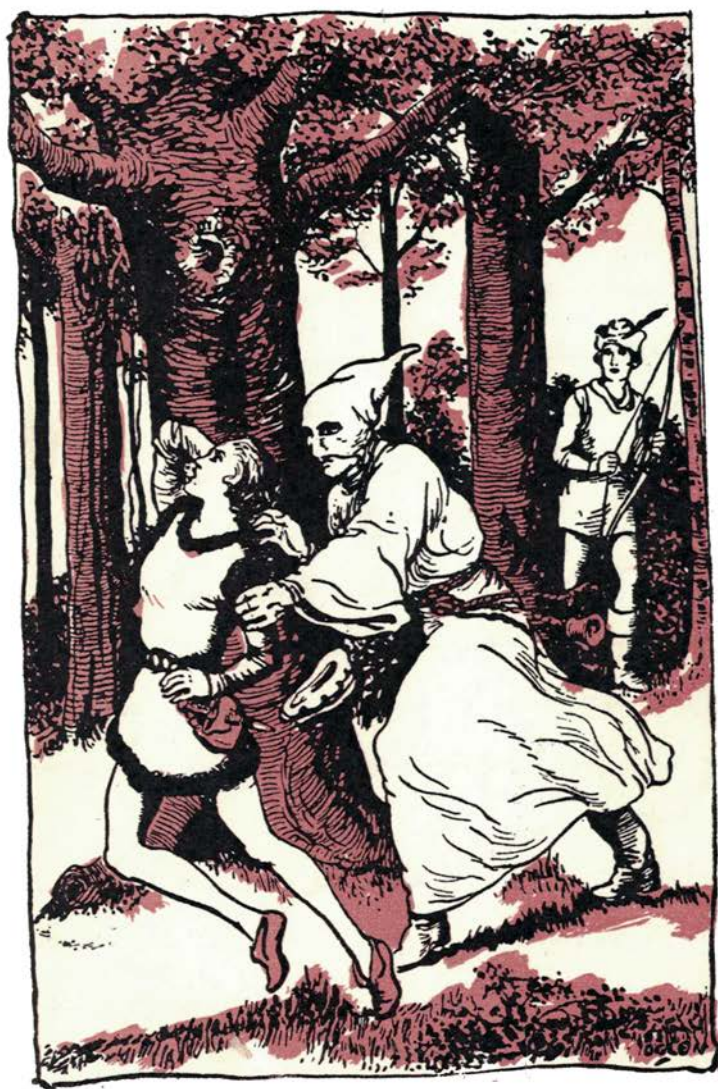
ریچارد گفت : « چه گفتی ؟ میخواهی من يك جذامی بدبخت را بکشم ؟ نه، نه، من بامردان جنگی می جنگم نه بایک موجود بیچاره و یا يك شبی . هر طور باشد خداوند به ما کمک خواهد کرد ! »

جان گفت : « اینهم جرأت تو ! راستی که بشر چقدر بیچاره است . حالا که برای خلاصی مان نمیخواهی اقدامی بکنی چاره ای نداریم باید همین جا بدون صدا دراز بکشم . »

باز صدای زنگ شروع شد .
جان گفت : « مثل اینکه زنگ را دوباره آزاد کرده است . گوش بده ، بین چقدر هم صدا بما نزدیک شده است . »
ریچارد جوابی نداد .

لحظه ای بعد میان چند درخت دوباره سفیدپوش ظاهر شد . او مدتی اطراف را نگاه کرد . باز کمی بطرف عقب برگشت . دوجوان از شدت ترس میلرزیدند . مثل اینکه از هر طرف صدا های عجیب و غریب به گوششان میرسید . هریک بخوبی صدای ضربات قلب دیگری را می شنیدند . ناگهان جذامی جلو آنها سبز شد . پسر ها نعره ای کشیدند و هر کدام از طرفی پافشار گذاشتند .

دشمن مخوف جان را اسیر کرد . جان بیچاره از ترس فریاد



میکشید و پس از تقلاى زیاد بروى زمین افتاد .

ریچارد که نعره‌های جانگدا از جان را شنید بر گشت . وقتی که دید باحالی زار بروى زمین افتاده است خیلی ناراحت شد . بخود جرأتی داد و تیرو کمان را حاضر کرد و خواست شیطان لعنتی را بزند . ولی قبل از آنکه تیر را رها کند ، سفیدپوش دستهای خود را بالا برد و صدائی آشنا و خودمانی گفت : « ریچارد ! دست نگه دار ، دوست رانمی شناسی ؟ »

یکدفعه لباس سفیدعقب رفت و سردانیل بر اگلی نمودار شد .

ریچارد با تعجب گفت : « آه این سردانیل بود ! »

سردانیل گفت : « به به ، چه پسر خوبی هستی ، میخواستی مرا بکشی ؟ »

بعد جان را نشان داد و گفت : « این دیگر کیست ؟ »

ریچارد گفت : « اسمش جان ماتچام است . مگر شما او را

نمی شناسید ؟ تصور میکنم خیلی خوب هم می شناسید . »

سردانیل قاه قاه خندید و گفت : « بله ، بله ، من او را خوب میشناسم .

اما طفلك از ترس غش کرده است . حقیقهً هم حق داشت ، ریچارد مثل

اینکه من شماها را خیلی ترساندم ؟ »

— البته که ترساندید . اگر ما در مقابل خود شیطانی را میدیدیم

کمتر از این وحشت میکردیم .

راستی چرا شما اینطور کردید و چرا این لباس منحوس را به تن

کرده اید ؟

سردانیل که صورتش از شدت خشم سیاه شده بود گفت: «میپرسی چرا باین لباس درآمده‌ام؟ من در جنگل تانستال برای نجات از مرگ مجبور شدم خود را در زیر این لباس مخفی کنم. مادر جنگ به سختی شکست خوردیم. من هم با آنهایی که فرار میکردند از میدان جنگ دور شدم. اصلاً نفهمیدم سربازانم چه شدند و برشان چه آمد. بعد هم من خود را به «شوربای» رساندم، و چون بیاد تهدیدات مردان تیرسیاه افتادم برای اینکه از خطر مصون بمانم و شناخته نشوم این لباس را پوشیدم و بسوی محل نگهبانی راه افتادم. تصور نمیکنم، هیچ لباسی بهتر از این میتواند مرا از شر تعقیب کنندگان نجات دهد. زیر اصدای این زنگ مورا بر تن شجاعترین مردان و وحشی‌ترین آدمهای جنگلی راست میکند. اتفاقاً در بین راه تو و جان را دیدم و خیلی هم تعجب کردم که چگونه شده شما دونفر همدیگر را پیدا کرده‌اید. مثل اینکه پسری چاره حالش بهتر شد. باید باو کمی شراب بدهیم تا حسابی حالش خوب شود.»

سردانیل از زیر لباس بلندش شیشه‌ای بیرون آورد.
ریچارد گفت: «جان! حالت خوب شد؟ آن مرد جذامی نبود، سردانیل بود. چشم‌هایت را باز کن و ببین.»
سردانیل گفت: «کمی از این شراب بنوش تا به تو قوت بدهد. بعد هم بهر دو شما غذای خوبی میدهم. پس از آن هم به تانستال خواهیم

رفت .»

سردانیل در روی علفها مقداری گوشت و قطعه‌ای نان گذاشت و گفت :

«ریچارد ! من نمیتوانم تحمل کنم که در بین يك چهار دیواری زندانی شوم . من از موقعی که براسب قرار گرفته و در جنگها شرکت کرده‌ام بخاطر ندارم که با چنین خطر بزرگی که هنوز هم گرفتار آن هستم مواجه شده باشم و اکنون هم جانم در خطر است و هم املایم . از طرفی این یاغیان جنگلی و مردان تیرسیاه دست از سرم برنمی‌دارند . با این همه من هنوز هم ناامید نیستم و امیدوارم که بزودی وضعیتم رو به راه شود . بدون شك عده‌ای از سربازانم که از میدان جنگ فرار کرده و متواری شده‌اند بزودی خود را بمنزل خواهند رساند و بعلاوه همراه هاچده نفر و باسلدن هم شش نفر مانده‌اند و با اجتماع همه اینها دوباره سرو صورتی خواهیم گرفت . من اصلاً خیال دارم با دشمنان صلح کنم بعد از آن انشاء الله بکلی راحت خواهیم شد .»

سردانیل شیشه را بلند کرد تا سربکشد .

ریچارد گفت : «سلدن ، سلدن» ولی چیزی نتوانست بگوید و کمی صبر کرد .

سردانیل شیشه شراب را پائین آورد و با صدای مرتعش گفت : «سلدن ! راجع باو چه میدانی ، حرف بزن ، مگر برایش اتفاقی افتاده؟»

ریچارد آنچه بر سر سلدن و همراهانش آمده بود برای سردانیل نقل کرد. سردانیل ساکت بود و بادقت گوش میداد و قیافه‌اش از شدت غم و خشم بکلی تغییر یافته بود.

سردانیل گفت: «من خانه این دو کورث را آتش زدم و او را از آنجا بیرون کردم. باین هم قناعت نکردم و از مملکت هم تبعیدش کردم. حالا معلوم میشود دوباره برگشته است و اینقدر جسارت پیدا کرده که بروی من و کسانم تیر اندازی میکند. ولی ای دو کورث، این دفعه بلائی بسرت بیاورم که دیگر جرأت این فضوای‌ها در تو باقی نماند...»
او مدتی سکوت کرد. بعد با صدای بلند به جان گفت: «غذایت را بخور! و بعد قسم بخور و قول بده که حتماً بعد از من مستقیماً به نگهبانی خواهی آمد.»

جان گفت: «قسم میخورم.»

سردانیل دوباره خود را در آن لباس مخفی کرد و جلو آنها ایستاد. با اینکه آندو او را می‌شناختند باز هم از دیدن آن قیافه مضمّن میشدند و احساس وحشت می‌کردند.

— زود غذایتان را بخورید و دنبال من بیایید.

سردانیل دوباره زنگها را بخود بست و راه افتاد. آندو جوان هنوز می‌خوردند و صدای زنگ را که رفته رفته دور میشد می‌شنیدند.
ریچارد گفت: «جان! پس تو می‌خواهی به تانستال بروی!»

— بله .

پس از آنکه غذا را تمام کردند باز در میان جنگل انبوه راه افتادند .
پرندگان از شاخه‌ای بشاخه دیگر میپریدند و جیک جیک میکردند .
پس از دو ساعت راه پیمائی به نقطه‌ای رسیدند که از آنجا عمارت نگهبانی
دیده میشد .

جان گفت : « در اینجا تو باید برای همیشه با دوستت خدا حافظی
کنی ، زیرا دیگر هیچوقت رنگ اورا نخواهی دید . »
ریچارد گفت : « آه ، من دیگر هیچوقت جان ماتچام را نخواهم
دید ! »

پس دستهای خود را باز کرد و جان را محکم در بغل گرفت و
صمیمانه همدیگر را بوسیدند .

جان گفت : « تا حال همیشه بخت با سردانیل یار بوده ولی فکر
میکنم که دیگر دوران خوشبختی او پایان رسیده باشد . او مرد بسیار
بدی است و چون آزار فراوانی باین و آن کرده است همیشه وحشت
دارد و حالا که برایش بدپیش آمده است خیلی میترسد و همین ترس دائمی
بلای جانش شده و او را بیچاره میکند . ماحالا باید به نگهبانی برویم .
خدا بمارحم کند . من که امیدی ندارم که بار دیگر سالم از آنجا خارج
شویم . »

فصل نهم در داخل نگهبانی

محل نگهبانی عمارت بزرگ قرمز رنگی بود که از جاده کنار جنگل فاصله زیادی نداشت. چهار برج در چهار گوشه آن ساخته شده و خندق عمیقی دور تادور آنرا احاطه کرده بود. تنها راهی که عمارت را به خارج مربوط میساخت پل متحرکی بود که روی خندق قرار داشت و در زمان جنگ با آسانی آنرا بلند میکردند و مانع ورود دشمن میشدند. ریچارد داخل عمارت شد. سربازانی را دید که وسایل دفاعی را فراهم میکردند. چند نفر تیر میساختند و عده ای هم مشغول تیر کردن شمشیرها بودند، ولی در قیافه همه آنها آثار ناامیدی و ترس دیده میشد.

از دوازده نفر سربازان فراری سردانیل که خود را به نگهبانی رسانده بودند سه نفرشان مجروح بودند. در آنجا تعداد سربازان بیش از بیست و دو نفر نبود اما امید داشتند که بزودی عده دیگری با آنها ملحق شوند. ترس آنها از کمی نفرات نبود بلکه از تیر سیاه و وحشت داشتند. در ساعات مختلف عصر و شب هفت رأس اسب که از سواران آنها اثری نبود رسیدند. دوتای آنها از اسبانی بودند که با سلدن و بقیه هم با سردانیل بمیدان جنگ رفته بودند. پیش از غروب آفتاب در کنار خندق سربازی را یافتند که سرتیر به بدنش فرو رفته بود. پس از آنکه

درداځل نگهبانی

اورا بداخل خانه بردند باز حمت گفت: « من آخرین نفری هستم که از یکدسته بزرگ باقی مانده‌ام. » دیگر چیزی نتوانست بگوید. نفس بلندی کشید و برای همیشه خاموش شد.

بنت هاچ هم خیلی ناراحت بنظر می‌رسید. ریچارد را بکناری کشید و پس از آنکه از قضیه سلدن باخبر شد روی سنگی نشست و مدتی زار زار گریست.

سربازان با تعجب باو نگاه می‌کردند ولی جرأت نمی‌کردند نزدیکش شوند و از او چیزی بپرسند.

هاچ گفت: « آه، ریچارد! من میدانم که بالاخره همه ما کشته خواهیم شد. بیچاره سلدن نسبت بمن مثل یک برادر مهربان بود. اورفت. ما هم بزودی باو ملحق خواهیم شد. » یک تیر سیاه در هر قلب سیاه « آپلیار، سلدن، اسمیت و همفری همه ازین رفتند. در آن اطاق هم توم کارتر بیچاره در حال تزع است که در آرزوی رسیدن کشیش گریه میکند. »

ریچارد گوش میداد. از پنجره اطاقی که در آن نزدیکی بود صدای ناله دردناکی شنیده میشد.

ریچارد سؤال کرد: « او در اطاق خوابیده‌است! »

— بله، ما او را بجای دورتری نتوانستیم ببریم زیرا هر حرکتی که باو میدادیم از شدت درد اینقدر رنج میکشید و بخود می‌پیچید که ما

گمان میکردیم همان دم خواهد مرد . اوفقط از درد جراحاتش زجر نمیکشد بلکه در اثر ظلمهائی که باین و آن کرده و جنایت هائی که مرتکب شده وجدانش در عذاب است .

ریچارد از پنجره بدرون اطاق نگاه کرد . اطاق تاریک و کوچکی بود که تختی در یک گوشه آن گذاشته بودند و سرباز مجروح روی آن افتاده بود .

ریچارد گفت : « کارتر ! دوست بیچاره ام حالت چطور است؟ »

مرد محترض با صدای خفیفی گفت : « آقای شلتون ، خواهش میکنم برای من یک کشیش بیاورید . من دارم میمیرم و باید گناهانم را اقرار کنم و از طرف خداوند بخشیده شوم . درد من مسائلی نهفته است که حتماً باید آنها را نزد کشیش فاش نمایم . »

و آنگاه از شدت اندوه و درد فریاد سوزناکی کشید .

سردانیل از تالار بزرگ خارج شد و در حالیکه نامه ای در دست داشت بطرف آنها پیش آمد و گفت : « آقایان ، درست است که ما در این جنگ شکست خورده ایم ، ولی دیگر نباید راجع بآن فکر کنیم و غصه بخوریم . باید دوباره تجدید قوا کرده خود را برای جنگ دیگری آماده کنیم . خوشبختانه من یک دوست صمیمی و مهربان چون «لرد ونز لیدال » دارم که برایش نامه ای نوشته ام و تمنای یاری کرده ام ، البته در عوض باو وعده داده ام که هدایای بیشمار تقدیمش کنم . حالا اشکال در پیدا

کردن شخص شجاع و مطمئن است که بتواند از میان این جنگل که پر از دشمنان خطرناک ما است بگذرد و این نامه را به «لرد و نرلیدال» برساند و جوابش را بیاورد. حالا هر کس حاضر است جلو بیاید.

فوراً مردی بلند شد و گفت: «من این کار را انجام خواهم داد.»
سردانیل گفت: «نه، نیک بویور، این کار، کار تو نیست زیرا تو زیاد زرنک و چابک نیستی.» دیگری گفت: «من خواهم رفت.»
— بله تو چابک هستی ولی عقلی در سر نداری.
بنت هاچ گفت: «من میروم.»
— نه، تو را اینجلا لازم دارم.

بالاخره مردی را انتخاب و نامه را تسلیمش کرد و گفت:
«ترو گموتون، از این بعد سر نوشت همه ما بسته به سرعت و چابکی تو و همچنین کاردانی و عقل تو است. اگر برای من جواب مساعدی بیاوری، پس از سه هفته دیگر این جنگل را از وجود دشمنان پاک میکنم. اما کار تو، کار آسانی نیست. باید مانند روباهی مکار رفتار کنی و در تاریکی از جنگل بگذری. حالا از خندق چطور عبور خواهی کرد؟»
— من شنابلدم و مطمئن باشید که صحیح و سالم خود را بمقصد خواهم رساند. ابداً ترس نداشته باشید.

سردانیل مجدداً داخل تالار بزرگ شد.

هاچ گفت: «سردانیل مرد خوش زبان و عاقلی است. من تاحال

کسی را مثل او ندیده‌ام که در مقابل ناملایمات و خطرات اینقدر خون سرد باشد. او مثلاً میگوید: «مادر خطر بزرگی افتاده‌ایم. بعد با خیال راحت خنده‌ای میکند و پی کار خود میرود. حقیقهٔ پیشوای مقتدری است. وقتی زیردستانش این خون سردی و فعالیت اورامی بیندرو حیة آنها تقویت میشود. بین چطور دوباره با جدیت مشغول کار شده است!»

وقتی ریچارد اینهمه تعریف راجع به سردانیل شنید به فکر موضوعی افتاد و گفت: «هاج، چطور شد که پدرم مرد؟»

هاج گفت: «این را از من نپرس، من از این موضوع ابداً خبری ندارم. تو باید از «اولیور اوتز» و یا کارتر سؤال کنی.» و فوراً از آنجا دور شد و ریچارد را غرق در افکار گوناگون تنها گذاشت.

ریچارد با خود گفت «چرا او نخواست در این باره بمن چیزی بگوید؟ و چرا گفت باید از کارتر پیرسم؟»

ریچارد داخل اتاق کار شد.

مرد مجروح باناله گفت: «برای من کشیش آورده‌ای؟»

ریچارد گفت: «نه، اول تو بمن بگو هاری شلتون پدرم چطور مرده است؟»

قیافه مرد از شنیدن این سؤال تغییر کرد و گفت: «من نمیدانم.»

ریچارد گفت: «پس تو حسرت دیدن روی کشیش را بگور خواهی برد. من همین جا میمانم و هر گز برای آوردن کشیش اقدام نخواهم کرد.»

درد داخل نگهبانی

مرد گفت: «اگر دلت می‌خواهد این‌جا بمانی بمان ولی بدان که ممکن نیست از من کلمه‌ای راجع باین موضوع بشنوی.» بعد هم پشت خود را باو کرد.

ریچارد گفت: «کارتر، من میدانم که بتو اکیداً دستور داده‌اند که ساکت بمانی و البته تو هم بوظیفه خود که اطاعت او امر مافوق است رفتار میکنی. ولی من چون قسم خورده‌ام که تا انتقام خون پدرم را نگیرم راحت ننشینم، از تو تمنا دارم که کلمه‌ای حرف بزنی و مرا برسیدن مقصود کمک نمائی.» مرد مجروح باز هم ساکت ماند.

ریچارد گفت: «خوب، من می‌روم و برایت کشیش می‌آورم. من که مردم آزار و بدجنس نیستم و در این دم آخر نمی‌خواهم تورانج بدهم.» مرد باز هم چیزی نگفت. ریچارد در دل قدرت و وفاداری او را تحسین کرد. ولی پس از لحظه‌ای دوباره فکر کرد و با خود گفت «این مقاومتی که این مرد در جواب ندادن از خود نشان میدهد ناشی از وفاداری نیست بلکه چون خودش هم در این قتل مقصر است نمی‌خواهد جوابی بدهد. آه. که هر چه می‌گذرد جنایت سردانیل و اطرافیان‌ش بیشتر بر من ثابت میشود.»

ریچارد در بیرون اطاق کمی صبر کرد. صدای پائی شنید و دید که «اولیوراوتز» به آن طرف می‌آید

ریچارد گفت: «سراولیور، در این اطاق مرد محتضری محتاج شما است.»

— من هم میخواستم نزد او بروم . این کار تر بیچاره خیلی مریض است ؟

— بله ولی، گمان میکنم عذاب وجدان بیش از درد جراحات او را رنج میدهد .

سراولپور در حالیکه از ترس میلرزید گفت : « تو او را دیدی؟ »
— بله من الان از پیش اومی آیم .

کشیش باتشویش پرسید: « او به تو چه گفت ؟ »
— او فقط شمارا از من خواست .

کشیش آهی طولانی کشید و گفت: « افسوس که همه مادرزندگی مرتکب اعمال زشت شده و میشویم، و همه هم بالاخره باید بمیریم . »
ریچارد گفت : « بله و چقدر خوب است اگر بتوانیم با پاکی و سرافرازی مرگ را استقبال کنیم. »

کشیش که جرأت نداشت بصورت ریچارد نگاه کند سر خود را بزیر انداخت و فوراً با طاق داخل شد .

ریچارد باخود گفت : « معلوم میشود این یکی هم در این جنایت دست داشته است . این مردی که دائم از خداوند و مذهب دم میزند دیگر چرا باید مرتکب گناه شود؟ خدا یا چه کنم؟ همه کسانی که با من دوست بودند در این قتل دخالت داشته اند و من باید برای گرفتن انتقام همه دوستانم را از میان بردارم. »

درد داخل نگهبانی

یکدفعه بیادجان ماتپام افتاد ، راستی او کجاست ؟ از موقعی که به نگهبانی آمده اند اوران دیده است.

یک ساعت بعد همه برای صرف غذا دور میزی جمع شدند . اطاق غذاخوری اطاق درازی بود که بدیوارهایش تصاویر و مناظری از شکار و شکار گاه نصب کرده بودند. روی میز پراز غذاهای رنگارنگ و متنوع بود . سردانیل و خانمش و همچنین سراولیور در آنجا دیده نمیشدند ، بعد از شام ریچارد، خانم بنت هاچ را دید و پرسید :

« خانم ، جان ماتپام کجاست ؟ وقتی ما باینجا رسیدیم شما و او با هم داخل عمارت شدید.»

خانم گفت : « شما دیگر هیچوقت او را نخواهید دید . »

ریچارد گفت : « چرا؟ من باید علت آن را بدانم . او با میل خودش باینجا آمد و من هم چون دوست و حامی او هستم باید بدانم که با او خوب رفتار میشود یا نه . آه که من در این محیط آنقدر با مسائل پیچیده و غیر قابل فهم روبرو شده ام که کم کم دارم دیوانه میشوم . »

در اینوقت دست سنگینی بروی شانه هایش قرار گرفت . چون برگشت دید بنت هاچ است. بنت هاچ بزنش اشاره کرد تا از آنجا دور شود .

- دوست عزیزم ریچارد ، مگر تو دیوانه شده ای ؟ اگر تو بخواهی به بعضی مسائل دخالت کنی بدان که جانت شدیداً در خطر است.

توراجع بقتل پدرت يك دفعه از من سؤال کردی ، و دفعه دیگر از کارترپرسیدی و طرز رفتار سراولیور را هم حسابی ترسانده و به فکر انداخته است . سراولیور بزودی تو را احضار خواهد کرد و راجع باین موضوع از تو سؤالاتی خواهد کرد . تو باید خیلی عاقلانه و با احتیاط با او جواب بدهی .

ریچارد گفت : «هاج ، من از این حرفها بوی خوبی استشمام نمیکنم .»
 هاج گفت : «اگر تو از روی عقل رفتار نکنی بوی خون هم بمشامت خواهد رسید .»

در همین وقت شخصی از طرف سردانیل آمد و گفت که سردانیل ریچارد را احضار کرده .



فصل دهم

قسم دروغی

سردانیل در تالار منتظر بود ، وبا عصبانیت از اینطرف بآنطرف راه میرفت .

غیر از او کسی جز سراولیور در آنجا نبود. وقتی که ریچارد وارد شد سراولیور فوراً بورق زدن کتابی مشغول شد و چنین وانمود کرد که قبلاً هم مشغول خواندن کتاب بوده است .

ریچارد به سردانیل گفت : « شما عقب من فرستاده بودید ؟ »
- بله ، ریچاره ! این چه حرفهائی است که راجع بتو میشنوم ؟
آیا من نسبت بتو سرپرست مهربانی نبوده ام که حالا در این موقع خطرناک میخواهی مرا و یاران مرا ترك کنی ؟ بعد از آنهمه خوبیها که بتو کرده ام حالا مرا میگذاری و میروی ؟ پدر تو اینطور نبود . همه وقت چه موقع خوبی و چه زمان بدی بادوستانش میماند . اما تو آقای ریچارد ، ای دوست ایام خوشی ، برعکس او میخواهی مرا تنها بگذاری و بروی ؟ »
ریچارد گفت : « آقای من ، من همیشه ممنون و شکر گزار مراحم شما و سراولیور بوده و هستم . »

- اما من میخواهم که تو این سپاسگزاری را عملاً نشان بدهی نه

بحرف خشک و خالی . بیا جلوتر ببینم چه می‌خواهی ، اگر مطلبی داری بمن بگو .

ریچارد گفت : « وقتی پدر من مرد خیلی کوچك بودم و چیزی از آن ایام بیاد ندارم . ولی اینطور که شنیده‌ام او بقتل رسیده و شما هم در این جنایت دخالت داشته‌اید . تا وقتی که این مسأله برای من روشن نشود روح و فکر من در عذاب خواهد بود . پدر مرا که کشته است ؟ »

سردانیل نشست . به ریچارد نگاهی کرد و گفت : « تو فکر می‌کنی اگر من قاتل پدرت بودم تو را بفرزندی قبول می‌کردم ؟ »

— بگذارید بدون رودربایستی حرف‌هایم را بنم . با بعهده گرفتن سرپرستی من ، پول من و آدم‌های من و همچنین اختیار راه انداختن ازدواج من همه بدست شما افتاده است و من حدس می‌زنم که همین دلیل کافی است که مرا بفرزندی خود قبول کرده باشید .

سردانیل گفت : « آقای ریچارد ، من هم خیلی روشن بشما جواب می‌دهم . من با وجود اینکه از حرف‌های تو خیلی عصبانی شده‌ام ، چون حالا تو را بچه‌ناقابلی بیش نمی‌دانم ، با توکاری ندارم ولی بدان که بعد از این دیگر فرزند من نیستی . موقعی هم که بزرگ‌شدی اگر باز از این مزخرفات بر زبان آوردی خواهی دید که چگونه توده‌های خواهی خورد . ولی بتو نصیحت می‌کنم که حالا ساکت بمان و اگر نمی‌خواهی ساکت بمانی برو ! در باز است و جنگل هم پراز دشمنان ما . »

ریچارد گفت: «چقدر آرزو دارم که شما را در این موضوع بی تقصیر بدانم. سردانیل، میتوانید قسم بخورید که در قتل پدرم دخالتی نکرده‌اید؟»

سردانیل گفت: «قسم میخورم، بنام خداوند متعال قسم که در قتل پدرت ابداً دخالتی نداشته‌ام.» و بعد دست خود را بطرف ریچارد دراز کرد و اوهم بامیل و رغبت آنرا گرفت. در اینوقت هیچکدام از این دو نفر متوجه قیافه وحشت زده سراولیور کشیش نشدند.

— خواهش میکنم، از اینکه بشما مظنون شده بودم عفو کنید.

من دیگر بعد از این بشما شکی نخواهم داشت.

سردانیل گفت: «ترامی بخشم.»

ریچارد دوباره گفت: «اتفاقاً آنهایی که راجع بقتل پدرم صحبت میکردند بیشتر سراولیور را متهم بقتل میکردند. من چقدر احمق و دیوانه‌ام که بیشتر نسبت بشما ظنین شده بودم. وقتی این حرف را زد بطرف کشیش برگشت. دید که رنگ بصورت او نمانده و لبهایش بشدت میلرزد. کشیش فریادی کشید و صورتش را در پشت دستهای خود مخفی کرد. سردانیل نزدیک او رفت و شانهایش را گرفت و گفت: «سراولیور هم قسم خواهد خورد که در مرگ پدرت هیچگونه دخالتی نداشته است.»

سراولیور بی سروصدا دستهای خود را تکان داد.

سردانیل دوباره گفت: «سراولیور، شما باین کتاب آسمانی قسم خواهید خورد.»

امادهان کشیش باز نمیشد و از قسم خوردن سردانیل متحیر بود و حالتی مضطرب و وحشت زده داشت.

درست در همین موقع تیریسیاه از پنجره داخل شد و در میزی که جلو این سه نفر بود فرو رفت. سراولیور از ترس بیحال شد. سردانیل و ریچارد هم از اطاق بیرون پریدند و بیالای دیواری رفتند تا خارج را ببینند ولی چیزی ندیدند.

سردانیل پرسید: «این تیر از کدام طرف آمد؟»

یکی از سربازان گفت: «از میان آن درختان.»

سردانیل به ریچارد گفت: «تو اینجا بمان و مواظب باش. اما راجع به کشیش او بهر حال قسم خواهد خورد. من او را مجبور خواهم کرد قسم بخورد که بیگناه است.»

ریچارد با قیافه‌ای سرد گفته سردانیل را قبول کرد. سردانیل به تالار برگشت، تیر را از میز بیرون کشید. از دیدن رنگ سیاه تیر لرزید و خوب بآن نگاه کرد. رویش نوشته شده بود: «زنده بگور»

— آه، آن‌ها میدانند که من در اینجا هستم ولی هیچکدامشان جرأت ندارند نزدیک شوند و مرا دستگیر کنند.

سراولیور چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «آه، سردانیل، من

قسم دروغی

قسم شما را شنیدم و موی بر تنم راست شد. آه که وحشتناک بود. خداوند شمارا تنبیه خواهد کرد.

سردانیل با خونسردی گفت: «بله، من قسم خوردم. شما هم امشب قسم خواهید خورد».

- امیدوارم که خداوند از سر تقصیر و گناهان شما بگذرد و قلبتان را از سیاهی نجات دهد.

سردانیل گفت: «درست بحرفهای من گوش بده. اگر تو مرد عاقلی هستی بآنچه دستور میدهم اطاعت کن. این پسر به بافضولی هایش مرا ناراحت کرده است. من چون حالا باو احتیاج دارم و بعلاوه از دو اجش برایم استفاده خواهد داشت باو کاری ندارم ولی اگر بنا باشد مدام مزاحم شود او هم بزودی بیدرش ملحق خواهد شد. دستور دادم که او را در اطاق روی نمازخانه جای بدهند. اگر شما قسم بخورید و او شما را هم بی تقصیر گمان کند جان سالم بدر خواهد برد ولی اگر قسم شمارا باور نکند و با اقداماتش ادامه دهد خواهد مرد».

سر اولیور با ترس گفت: «اطاق روی نمازخانه! خوب من حاضرم این عمل زشت را برای نجات جان این پسر انجام دهم».

- پس یکنفر را عقب او بفرستید، من شمارا تنها میگذارم ولی در خفا مرا اقتبان خواهم بود.

سردانیل از اطاق خارج شد. چند دقیقه بعد وقتی ریچارد باطاق

آمد، دید که سراو لیور تنهادر جلوی میز ایستاده است.

- ریچارد، تومیخواهی من قسم بخورم که در قتل پدرت دخالتی نداشته‌ام. قسم می‌خورم که من پدر تو را نکشته‌ام.

ریچارد در آنجا مدتی بیحرکت ایستاد. فقط چشمهایش بدور تالار در گردش بود و بهیچوجه شکش بر طرف نشده بود بلکه رفته رفته باطرافیان‌ش ظنن می‌شد. مثل اینکه از در و دیوار بوی خطر بمشامش می‌رسید. همه چیز باو الهام می‌کرد که پدرش بدست همین دوستان چرب‌زبان خوش‌ظاهر کشته شده است. یکدفعه چشمش به نقطه‌ای افتاد که از دیدن آن خیلی تعجب کرد. در بالای یکی از دیوارهای تالار عکس يك شکارچی دیده می‌شد. قیافه این مرد خیلی تاریک بود. در اینوقت آفتاب از پنجره دور شده و در ضمن روشنائی آتش مشتعل بخاری بر روی دیوارها و پرده‌های عکس دار و همچنین تصاویر روی دیوار حرکت می‌کرد. در زیر این روشنائی مثل اینکه چشمان شکارچی حرکت می‌کرد. ریچارد بادقت بچشمان متحرك عکس نگاه می‌کرد. روشنائی که بروی آن دو چشم افتاده بود آن‌را مانند دو جواهر درخشان بنظر می‌آورد. چنین بنظر می‌رسید که اصلا چشمان، چشمان آدمی زنده بود. باز هم حرکت کردند. نه، شکی نبود که اینها چشمان انسانی زنده بودند. یکدفعه آن دو نقطه درخشان غیب شدند. ریچارد یقین کرد که يك جفت چشم از سوراخهای عکس، ناظر رفتار آنها بود.

قسم دروغی

ریچارد ملتفت شد که در خطر بزرگی افتاده است. بیاد حرفهای بنت هاج افتاد. او هم ویرا از خطری که تهدیدش میکرد باخبر کرده بود. مثل اینکه سراولیور هم يك دفعه با دقت بعکس نگاه کرد و اشاره ای کرد.

یقین آن دو چشم مواظب و مراقبت آنها بوده اند. ریچارد فهمید که او را جهت آزمایش باین تالار آورده بودند که از افکار درونی او باخبر شوند. حال اگر او میتوانست از این خطر نجات یابد بخت و اقبال با او یار میبود. باخود اندیشید «اگر من بتوانم از این خانه لعنتی خارج شوم بدون شك کشته خواهم شد و پس از من بیچاره ماتچام چه خواهد شد، من او را در چه خطر بزرگی انداختم!»

هنوز غرق افکار مغشوش و در هم برهم خود بود که خدمتکاری وارد شد و گفت:

«من اطاق شمارا عوض کرده ام، ممکن است در حمل اثاثه تان بمن کمک کنید؟»

ریچارد با تعجب پرسید: «اطاق مرا عوض کرده ای؟ چرا؟ کدام اطاق را بمن داده اند؟»

خدمتکار گفت «اطاق روی نمازخانه را.»

ریچارد گفت: «مثل اینکه این اطاق مدتی است خالی مانده. چطور اطاقی است؟»

- اطاق خوبی است ولی ... ولی شبی کشیشی در آن خوابید
و فردای آن دیگر اثری از او دیده نشد. اینطور که میگفتند شیطان
او را ربوده .

ریچارد از ترس بخود لرزید .



فصل یازدهم

اطاق روی نمازخانه

آفتاب غروب کرده بود. از روی دیوارها دیگر نگهبانان کسی را در آن اطراف نمیدیدند. بعد از آنکه شب رسید و هوا کاملاً تاریک شد، «ترو گمورتون» باطافی که در طبقه دوم ساختمان بود رفت و از آن بالا بادقت همه اطراف و مخصوصاً روی خندق پراز آب را نگاه کرد. بعد او را بوسیله طنابی بیابین رساندند. پس از دقیقه‌ای صدای شنا کردن او بگوش رسید و چیزی نگذشت که در ساحل دیگر کنار یک درخت قیافه سیاهر نگ او بچشم میخورد. تا نیمساعت بعد از رفتن اوسردانیل و بنت هاج مواظب اوضاع بودند و بهر صدائی گوش میدادند، ولی چون صدای خارق العاده‌ای نشنیدند فهمیدند که ترو گمورتون از آن قسمت بسلامتی گذشته است. بعد سردانیل رو به بنت هاج کرد و گفت: «از این جان آمند آل نباید زیاد واهمه داشته باشیم، بالاخره کارش را خواهیم ساخت.»

با اینکه تمام بعد از ظهر آنروز را ریچارد جهت انجام بعضی امور باینطرف و آنطرف رفته بود نه موفق شده بود ماتیچام را ببیند و نه سراولیور را. تنها فکر او این بود که هرچه زودتر از محل نگهبانی فرار کند. شب چراغی بدست گرفت و باطاق جدید خود رفت. اطاق

بزرگو و خفه‌ای بود. پنجره‌های آن مشرف به خندق و جلو همه آنها نرده آهنی کشیده بودند. مدتی در اطاق گردش کرد. با دست به همه دیوارها زد و در را امتحان کرد. در محکم و چفتش هم مطمئن بود، بعد چراغ را زمین گذاشت و یکدفعه دیگر همه گوشه و کنار را با دقت بیشتری با زرسی کرد.

چرا این اطاق را باو داده‌اند؟ این اطاق از اطاق قدیمی‌اش هم بزرگتر و هم بهتر است. آیا در درو دیوار آن اسراری نهفته است، یا ارواح و شیاطین در آن مسکن گزیده‌اند؟ یکدفعه بیاد کشیشی که در همین اطاق غیب شده بود افتاد، با خود گفت باید يك راه سری به این اطاق مربوط باشد و بدون شك هر بلائی که بسر آن کشیش آمده، از این راه بوده است. عرق سردی بر بدن ریچارد نشسته بود و یقین کرد که خوابیدن در این اطاق خالی از خطر نیست. اسلحه خود را آماده کرد و در پشت در ایستاد تا اگر مورد حمله‌ای قرار گیرد برای دفاع حاضر باشد. صدای پای سرباز نگهبان که اینطرف و آنطرف گردش میکرد از طبقه بالا شنیده میشد.

یکدفعه صدای آهسته‌ای بگوشش رسید.

— ریچارد، ریچارد، من هستم.

ریچارد فوراً در را باز کرد. جان ماتچام داخل شد. صورتش از شدت ترس بکلی سفید شده بود. در يك دست کارد و در دست دیگرش

هم چراغی داشت .

— در را فوراً ببند . در این خانه لعنتی مدام مرا تعقیب میکنند .
ریچارد در رابست و گفت : « مادر هیچ جا از خطر مصون نیستیم .
از دیدن تو خیلی خوشحال شدم . تو در این مدت کجا بودی ؟ »
جان گفت : « مهم نیست که من کجا بوده‌ام و یا چه کار میکردم .
موضوعی که خیلی اهمیت دارد اینست که میخواهند امشب یافرداتورا
بقتل برسانند . موقعی که آنها راجع باین موضوع صحبت میکردند
من حرفهای آنها را شنیدم ! »
— آه ! من منتظر چنین چیزی بودم .

بعد تمام وقایعی که آنروز باسردانیل و سراولیور اتفاق افتاده
بود برایش شرح داد . بعد جان بلند شد و بادقت مجدداً در و دیوار را
امتحان کرد .

— نه ، من که ظاهراً علامت و یا نشانه مشکوکی نمی‌بینم ، ولی
بدون شك ، این اطاق يك راه سری دارد . ریچارد ، من از اینجا
نخواهم رفت . اگر قرار است تو کشته شوی بگذار من هم با تو
بمیرم . شاید من هم بدردت بخورم . این چاقورا بین ، تاجان در
بدن دارم سعی خواهم کرد بتو کمک کنم . آیا راه نجاتی بنظرت
میرسد ؟ اگر من هم بتوانم با تو فرار کنم چقدر خوشبخت خواهم شد .
و با کمال میل حاضرم هر خطری را استقبال کنم .

ریچارد گفت: «جان، توشجاع ترین و خوش قلب ترین جوان انگلستان هستی. دستت را بمن بده.»

ریچارد مدتی دست جان را در دست خود گرفته بود و حرفی نمیزد. بعد یکدفعه گفت: «ما برای فرار فقط يك امید داریم. از اطاق قهوه‌ای طنابی تا روی آب خندق آویزان است که قاصدی را بتوسط آن پیااین رساندند. شاید بتوانیم بكمك آن فرار کنیم.»

جان گفت: «گوش بده، مثل اینکه صدائی می آید.»
 هردو با دقت گوش دادند، از طبقه پائین صدائی می آمد، ولی یکدفعه قطع شد و دوباره پس از چند دقیقه شروع شد.

جان گفت: «در اطاق پائین يك نفر راه میرود.»

ریچارد گفت: «نه، زیر این اطاق نمازخانه است. قاتلین من حتماً از يك راه سری میخواهند به اینجا بیایند. خوب عیبی ندارد بگذار بیایند، البته ما هم بیکار ننشسته خدمت خوبی به آنها خواهیم کرد.»

جان گفت: «چراغ را خاموش کن.»

چراغ را خاموش کردند و منتظر نشستند. مجدداً صدای پاشنیده شد. ناگاه روشنائی خفیفی روی دیوار ظاهر شد و در کف اطاق دریچه‌ای باز شد، يك دست قوی در را بالا میبرد.

ریچارد کمان بدست حاضر ایستاد تا بمحض اینکه سر آن مرد

از دریچه بیرون آید هدف قرار دهد. در این موقع صداهای درهم و برهمی از خارج شنیده شد و در آن میان هم صدای فریاد سردانیل بگوش می رسید : «جوا آنا ! جوا آنا !»

بمحض شنیده شدن فریاد سردانیل مجدداً دریچه سری بسته شد. ریچارد گفت : «جوا آنا کیست ؟ جان بمن بگو ببینم این جوا آنا را میشناسی ؟»

جان گفت : «نه»

- تا بحال هم از او چیزی نشنیده ای ؟

- چرا ، راجع باو چیزهائی شنیده ام .

- چرا صدايت ميلرز د ؟

- آه ریچارد، دیگر کار من تمام شده. یعنی هر دو ما از بین رفته ایم.

ترا بخدا بیا از اینجا فرار کنیم ! اینجا عقب مامی گردند و تا ما را پیدا نکنند راحت نمی نشینند ، یا آنکه بگذار من بیرون بروم. وقتی مرا ببینند مدتی بمن مشغول میشوند و تودر آن میان شاید بتوانی برای نجات خود راهی پیدا کنی . ریچارد بگذار از اینجا بروم . بگذار از اینجا خارج شوم بلکه افلاتو از این مهلکه خلاص شوی .

وقتی جان دستش را برای باز کردن در به چفت نزدیک کرد ، یکم رتبه ریچارد حقیقت را دریافت و گفت : «آه ، پس تو جان ماتچام نیستی و همان جوا آنا سدلی هستی، بله، همان دختری که بنا بود من با او

ازدواج کنم.»

دختر ساکت و بیحرکت ایستاده بود. ریچارد هم پس از آنکه دقیقه‌ای متحیر و زلزل باو نگاه کرد گفت:

«جوآنا، تو یکمرتبه مرا از مرگ نجات دادی، من هم سعی خواهم کرد تا ترا نجات دهم. ما تا بحال با هم خونریزیهای فراوان و جنایات بیشماری را دیده گاهی با هم دوست و زمانی دشمن بوده ایم. هرگز آن روزی که میخواستم تو را با چوب کتک بزخم فراموش نمیکنم. در تمام این احوال من خیال میکردم که تو پسر هستی. راستی که تو شجاعت‌ترین و بهترین دخترهای عالمی. اگر زنده بمانم با کمال افتخار حاضرم با تو ازدواج کنم. اما در هر حال چه زنده بمانم و چه کشته شوم تو را از صمیم قلب میپرستم.»

جوآنا ساکت ایستاده بود و حرفی نمی‌زد.

— جوآنا، بیا نزدیکتر. با من صحبت کن. دختر خوبی باش و تو هم بمن بگو که دوستم میداری.

جوآنا گفت: «ریچارد، اگر من تو را دوست نمیداشتم الان در اینجا چه میکردم؟»

ریچارد گفت: «راست میگوئی. پس ما دو نفر حتماً باید با هم فرار کرده و در اولین فرصت ازدواج کنیم. اگر هم بنا است بمیریم باید با هم و در کنار هم بمیریم.»

دستی بدر خورد.

یکنفر با صدائی بلند و خشن میگفت: «آقای ریچارد در را باز کن.»

ریچارد نه از جای خود حرکت کرد و نه حرفی زد.
دختر گفت: «دیگر همه چیز تمام شد.» دستهای خود را دور گردن ریچارد حلقه کرد و با حسرت بوی مینگریست.
چند نفر پشت در جمع شده بودند. بعد هم سردانیل رسید و یکمرتبه همه صداها قطع شد.

سردانیل با صدای بلند گفت: «ریچارد، ما میدانیم که او اینجا است، دیوانه نشو و فوراً در را باز کن.»
ریچارد ساکت بود.

سردانیل دستور داد: «در را بشکنید!»

مردان با وحشیگری بشکستن در مشغول شدند ولی یکبار دیگر هم بخت با آنها یاری کرد. ناگهان میان صدای ضربات شکستن در، صدای فریاد دیده بانان شنیده شد. همهٔ سربازان با فریاد یکدیگر را خبر میکردند. سردانیل و سربازانش جهت دفاع بطرف دیوارها هجوم آوردند.

ریچارد گفت: «الحمد لله، حالا دیگر خلاص شدیم.»
تخت خواب سنگین را به پشت در گذاشتند.

جو آنا گفت: «این کار فایده ندارد، آنها این دفعه از آن دریچه کف اطاق بسراغ ما خواهند آمد.»

ریچارد گفت: «نه، او جرأت نمیکند جلو عده ای اسرار خود را افاش کند و راه سری را با آنها نشان دهد... گوش کن مثل اینکه دیگر صدائی شنیده نمیشود. آیا حمله تمام شده و یا اصلا حمله و جنگی در بین نبوده.

— گمان میکنم اصلا نگهبان اشتباه کرده و صداهائی که از طرف جنگل شنیده صدای بقیه سربازان از جنگل گریخته سردانیل بوده است که تازه باینجا رسیده اند.

ریچارد گفت: «پس او دوباره به اینجا مراجعت خواهد کرد. نیازود از دریچه سری فرار کنیم.»

چراغ را روشن کردند و به دریچه نزدیک شدند. ریچارد بانوک شمیرش در را بلند کرد. در آنجا چند پله نمودار شد که بطبقه پائین میرفت. در روی آخرین پله چراغی دیده میشد که معلوم بود، آن قاتل قوی هیکل آترا بجای گذاشته است.

ریچارد گفت: «تو این چراغ را بگیر و اول از پله ها پائین برو بعد من می آیم و دریچه را هم می بندم.»

بمحض اینکه این دو نفر در راه سری داخل شدند باز صدای غرش مردان و ضرباتی که بدر میزدند شروع شد.

فصل دوازدهم

دهلیز مخفی

راه سری خیلی تنگ و تاریک و کثیف بود. در انتهای آن در نیمه بازی بود که در پشت آن دوراه دیده میشد، یکی براست و دیگری بسمت چپ میرفت. ریچارد فوراً یکی از آن دوراه را انتخاب کرد و چند قدمی در روی سقف نمازخانه پیش رفتند. از سوراخی که در سقف بود پائین را نگاه کردند و دیدند که سر اولیور در نمازخانه مشغول دعا خواندن است. در انتهای دیگر راهرو از چند پله پائین رفتند. صدای صحبت عده‌ای بگوششان رسید. از منافذی که در دیوار راهرو بود و روشنائی ضعیفی داخل آن محوطه میشد. ریچارد از یکی از سوراخها بداخل تالار بزرگ نگاه کرد. در آنجا چند نفر با حرص و ولعی فراوان شیشه‌های شراب را سرمیکشیدند. اینها سربازان گرسنه‌ای بودند که تازه از راه رسیده بودند.

ریچارد گفت: « این راه برای ما مناسب نیست. بیا دوباره برگردیم. »

جو آنا گفت: « نه، بیا همین راه را ادامه بدهیم. شاید بالاخره بیک راه خروجی برسیم. »

چند قدم دور تر پله‌هایی دیده میشد که مستقیماً به تالار راه داشت. در آن تالار عده زیادی نشسته بودند. پس فرار از آن راه غیر ممکن بنظر میرسید.

ریچارد وجان از راهی که آمده بودند با عجله برگشتند و به راهروی دیگری داخل شدند. این راه از راهروی اولی تنگ‌تر و کیف‌تر بود و از سراسر دیوارهایش آب می‌چکید. بنابراین مرتباً از چند پله بالا و سپس از پله‌های دیگری پائین بروند.

ریچارد گفت: «گمان میکنم ما بزندان طبقه پائین وارد شده‌ایم.»
جو آنا گفت: «پس از این راه هم امیدی برای نجات نمیتوان داشت.»

ریچارد گفت: «من تصور میکنم که این قسمت باید حتماً به خارج راه داشته باشد.»

بالاخره راهرو به چند پله سنگی ختم شد که در بالای آخرین پله آن يك سنگ بزرگ چهار گوشه دیده میشد. هر چه سعی کردند بلکه کمی آنرا از جا تکان دهند متأسفانه موفق نشدند. ریچارد گفت: «پس ما دیگر امیدی به فرار نداریم و در اینجا حبس شده‌ایم. حالا خوبست همین جا بنشینیم و کمی صحبت کنیم؛ بعد دوباره بجای اول برمیگردیم. گمان نمیکنم آنها دیگر زیاد بفکر ما باشند.»
جو آنا گفت: «آه، ریچارد خیلی افسوس میخورم که من باعث

شدم تو باینجا بیائی . »

– نه ، تو تفصیر نداری ، شانس من این بود ، برای انسان هر چه باید بشود میشود . حالا بمن بگو ببینم تو کی هستی ؟ چرا بدست سردانیل گرفتار شده ای ؟ حرف بزنی و زیاد فکر نکن . اگر از خودمان صحبت کنیم خیلی بهتر از اینست که بنشینیم و از بخت بد خود بنالیم و ندبه کنیم .

جوانا گفت : « پدر و مادرم مرده اند و ثروت زیادی برای من باقی گذاشته اند و همین ثروت باعث تمام بدبختی ها و گرفتاری های من شده است . لرد « فو کسهام » سرپرست من است ، ولی سردانیل حق ازدواج مرا خرید . بلی او پول فراوانی بیادشاه تقدیم کرد و این حق را بدست آورد . سردانیل و لرد فو کسهام سر من باهم اختلافات شدیدی پیدا کردند و چند مرتبه کارشان بمنزاعه کشید . اتفاقاً چون در وضع حکومت تغییراتی داده شد و لرد « فو کسهام » قدرت بیشتری پیدا کرد ، توانست دوباره حق ازدواج مرا پس بگیرد و در نظر داشت مرا بشخصی موسوم به « هاملی » بدهد ، ولی یکروز سردانیل و همدستانش موقعیکه در باغ منزلم گردش میکردم ، مرا ربودند و بزور لباس پسرانه پوشانند و بسوی « کتلی » روانه ام کردند و بمن گفتند که باید با تو ازدواج کنم . »

جوانا یک دفعه صحبت را قطع کرد . صدای پائی می آمد و نور چراغی بنظر میرسید . مثل اینکه کسی پیش می آمد . یک دفعه سروکله بنت هاچ

در حالیکه چراغی بدست داشت پیداشد .

ریچارد فریاد کرد : « بایست ! اگر نه تورامیکشم . »

هاج در حالیکه به گوشه‌ای تاریک نگاه میکرد گفت : « پس تو

اینجا هستی ؟ میدانم که تو هرگز دوست رانمیکشی . آیا آن زن جوان هم با تو است ؟ »

ریچارد گفت : « من اینجا هستم و اینجا ایستاده‌ام . اگر سردانیل

جرات دارد بیاید مرا از اینجا خارج کند . »

هاج گفت : « گوش بده ، من حالا میروم و به سردانیل جای شما

را نشان میدهم . ولی اگر تو جوان عاقلی باشی قبل از آنکه من دوباره باینجا برگردم از اینجا خارج شده‌ای . »

ریچارد گفت : « از اینجا خارج بشوم ؟ چطور میتوانم بروم . من

خیلی سعی کرده‌ام که آن سنگ را تکان بدهم و از اینجا خارج شوم ولی حتی یک ذره هم نتوانستم آنرا از جای خود حرکت بدهم . »

هاج گفت : « دست را بگوشه‌ آن سنگ بکش بین در آنجا چه

می‌بینی . هنوز طناب تروگمورتون هم در اطاق قهوه‌ای باقی مانده است . تو میتوانی از آن استفاده کنی . »

هاج از آنجا دور شد .

فصل سیزدهم

ریچارد در صف دشمنان سردانیل

ریچارد چراغ را نزدیک سنگ برد. دريك گوشه آن سوراخی دیده میشد. ریچارد دست خود را در سوراخ کرد. انگشتش بمیلای آهنی خورد. حرکتی بمیل داد. سنگ بزرگ کم کم عقب رفت. طناب ترو کمورتون هنوز در اطاق قهوه‌ای باقی مانده بود، يك سر آن محکم به تخت بسته شده و سردیگر آن در کف اطاق افتاده بود. ریچارد طناب را برداشت و آهسته بیائین انداخت. وقتی سر طناب بآب خندق رسید صدائی از آن برخاست و در نتیجه نگهبان فریاد زد:

« کی هستی؟ کجا میروی؟ »

ریچارد گفت: « جوآنا، تو زود از طناب پائین برو. »

جوآنا گفت: « من نمیتوانم. »

– نه، باید سعی کنی حتماً بیائین بروی، تو میدانی که من شنا بلد نیستم. پس بدون تو چگونه میتوانم از خندق پراز آب بگذرم. تو باید بمن کمک کنی.

– دیگر قدرت من تمام شده، اصلاً نمیتوانم از طناب پائین بروم.

ریچارد گفت: « پس وای بحال هر دوما، ما از بین خواهیم

رفت. »

صدای پائی بگوش رسید . ریچارد دوید تا در را ببندد ولی يك جفت دست قوی او را بعقب راند . وقتی ریچارد از بستن در مأیوس شد بطرف پنجره دوید .

دختر بیچاره نزدیک پنجره بیحس و بیحال افتاده بود . ریچارد خواست او را بغل کند ، ولی سربازانیکه در اطاق ریخته بودند باو مبالغه اینکار را ندادند و بطرفش حمله ور شدند . ریچارد اولین مردی را که بسویش هجوم کرده بود باکارد از پای در آورد . پس از آن بطرف پنجره جست و طناب را گرفته با سرعت بسوی پائین سرازیر شد . طناب دستهایش را می برید ، هوا در گوشهایش می پیچید و بنظرش میرسید که همه ستارگان بدور سرش میچرخند .

بالاخره وقتی به آب نزدیک شد طناب را رها کرد و در خندق افتاد . وقتی ریچارد سراز آب بیرون آورد ، دوباره طناب را گرفت و دید که در آن بالادم پنجره سربازان چراغی نگه داشته و پائین را نگاه میکنند ، ولی چون فاصله زیاد بود و روشنائی کافی بیائین نمیرسید نمیتوانستند او را ببینند . ریچارد طناب را رها کرد و آنقدر دست و پا زد تا با هزار جان کندن خود را بشاخه درختی که در ساحل دیگر روئیده و تا وسط خندق پیش آمده بود رسانید و محکم بآن چسبید . چون از شدت خستگی رمقی برایش نمانده بود ، مدتی بهمان حال باقی ماند تا نفسی تازه کند .



سربازان که از صدای دست و پا زدن ریچارد در آب پی به خط سیرش برده بودند، از آن بالا چون باران بسویش تیر می انداختند و سنگ میپرانندند. بالاخره هم تخته مشتعلی بیاین پرتاب کردند که خیلی نزدیک به آب روی خشکی افتاد. تخته با شعله زیادی میسوخت و تمام اطراف خود را چون روز روشن میگردو خوشبختانه پس از چند لحظه در آب افتاد و خاموش شد، اما چون همان روشنائی موقتی مکان ریچارد را بخوبی بسربازان نشان داده بود، آنها با شدت بیشتری شروع به تیر اندازی کردند. ریچارد جهت رهائی از مرگ و از ترس جان نیروی تازه ای یافت و خود را از شاخه درختی بالا کشید و چیزی نمانده بود که فرار کند و جان سالم بدر برد که در آن میان تیری به شانه و تیر دیگری بسرش اصابت کرد. درد زخمها باعث شد که او بیشتر به فکر نجات خود افتاده با سرعت عجیبی در تاریکی بدود، ولی نمیدانست بکجام میرود. بعد از مدتی دویدن کمی ایستاد و بدرختی تکیه داد. بیچاره هم خیس آب بود و هم از سرپایش خون جاری بود. نه منزلی داشت که بآنجا پناه ببرد و نه برای خود دوستی میشناخت تا با او درد دل گوید. او جان خود را نجات داده ولی در عوض جوآنای عزیزش از دست رفته بود. البته تصور نمیکرد که از طرف سردانیل باو آسیبی برسد، اما از این ناراحت بود که سردانیل او را بعقد ازدواج یکی از دوستان خود در آورد.

ریچارد باخود گفت: «خوب، از این به بعد من دیگر به سردانیل مدیون نیستم. میان ما دوستی و وفا، صمیمیت و صفا هر چه بود تمام شد. ماحالا باهم دشمن هستیم و بخون یکدیگر تشنه ایم.»

ریچارد دوباره میخواست پیش برود، ولی درد جراحات بقدری عذابش میداد که دیگر نه میتوانست به موضوعی فکر کند و نه برای خود راهی انتخاب کند و تصمیمی بگیرد. بالاخره همانجا روی زمین نشست و از حال رفت.

وقتی ریچارد چشم باز کرد، نزدیک صبح بود. بادسردی از میان درختان به بدن تبادارش میخورد. مدتی نشست و مبهوت اطراف خود را نگاه کرد. یکدفعه در جلوی خود در میان شاخه درختان متوجه چیزی شد که تکان تکان میخورد. خوب دقت کرد دید انسانی از درخت آویزان است. او را باطنابی از کمر بدرخت آویزان کرده بودند. سرش بیائین آویخته بود و دست و پایش مانند دست و پای عروسکی چوبی در اثر وزش باد تکان میخورد.

ریچارد بجسد نزدیک شد، طناب را برید و بدن بیجان بروی زمین افتاد.

ریچارد بصورتش نگاه کرد، تروگمورتون بود. تیر سیاهی بزندگی اش خاتمه داده و موفق نشده بود نامه سردانیل را بمقصد برساند. نامه هنوز در جیب کتش باقی مانده بود و معلوم میشد که مردان تیرسیاه

ریچارد در...

متوجه آن نشده بودند . ریچارد کاغذ را برداشت و از آنجا دور شد . او بی اندازه خسته بود ، گوشه‌هایش صدا میکرد و اصلاً به چیزی نمیتوانست فکر بکند و مثل کسی بود که در خواب راه میرود .

بالاخره به جاده‌ای رسید که از دهکدهٔ تانستال زیاد دور نبود . در اینوقت ناگهان صدای خشک آمرانه‌ای فریاد کرد : «بایست !» ریچارد گفت : «میگوئی بایست ؟ من نزدیک است بیفتم.» در اینوقت بزمین افتاد و از حال رفت .

دو مرد سبزپوش که تیرو کمانی در دست داشتند از میان درختان بیرون آمدند . یکی از آن دو نفر که جوان تر بود گفت :

«لالس، این شلتون جوان نیست؟»

– بله ، وقتی جان آمدند آل‌آورا ببیند خیلی خوشحال میشود ولی مثل اینکه او با کسی جنگیده است . بین در بدن دوزخم دارد که یکی در شانه و دیگری در سرش است . معلوم نیست چه کسی این بلارا بسرش آورده است . خدا کند که این عمل از رفقای ما سر نزده باشد زیرا جان آمدند آل‌هرگز از سر تقصیرش نخواهد گذشت .» لالس گفت : «آورا به پشت من بگذار .

لالس ریچارد را به پشت خود گرفت و او را از تپه پائین برد .

لالس دوک ورث را در دهکده ملاقات کرد . زخمهای ریچارد را با دقت شستند و مرهم گذاشتند و چیزی نگذشت که چشم ریچارد

باز شد و بهوش آمد .

دوگورث گفت : «پسر جان ، تو حالا در میان دوستان هستی ،
ما پدر ترا خیلی دوست میداشتیم و محترم میشمردیم ، حالا تو استراحت
کن ، وقتی حالت بهتر شد سرگذشت خود را برای ما تعریف کن.»
پس از آنکه ریچارد چند ساعتی خوابید دوگورث دوباره بالای
سرش آمد. ریچارد وقایعی را که در نگهبانی برایش اتفاق افتاده بود برای
او شرح داد .

دوگورث گفت : «پسر جان، بخت بلند بود که از آن مهلکه
نجات یافته‌ای و هم بعد از آن بدست من و یارانم افتاده‌ای. بمن اعتماد
داشته باش . انشاء الله به خدمت سردانیل خواهیم رسید .»

ریچارد گفت : «خیال دارید به برج نگهبانی حمله کنید؟»
دوگورث گفت: «نه، اگر ما حالا باین کار اقدام کنیم کاملاً دیوانگی
است چونکه سردانیل خیلی قوی و با قدرت است و من و رفقایم الان باید
جنگل را ترك کنیم .»

ریچارد گفت : «پس جان چطور میشود ؟»

دوگورث گفت : «جان ! آه منظور آن دختر است ؟ ما همیشه
مراقب اوضاع خواهیم بود. اگر خواستند او را بعد کسی در آورند فوراً
دست بکار خواهیم شد و جلوی اقدامات آنها را خواهیم گرفت . ولی ما
حالا مجبوریم خود را از آنها مخفی کنیم و مانند سایه صبحگاهی ناپدید

شویم.»

دوروز بعد سردانیل به قلعه خود آ نقدر سرباز احضار کرده بود که دیگر از هجوم دشمن ترس نداشت .

در نگهبانی را باز کرده بودند. سردانیل داخل دهکده شده بود. همینطور که در آنجا گردش میکرد شخصی باو نزدیک شده نامه ای در دستش گذاشت . سردانیل نامه را باز کرد و خواند .

«شما قاتل پدرم هستید ، بالاخره روزی خواهد رسید که من انتقام آن بیگناه را از شما خواهم گرفت . این راهم بشما بگویم که اگر بخواهید جو آنرا را بکس دیگری شوهر دهید روز مرگ خود را جلو انداخته اید.»

ریچارد شلتون



فصل چهاردهم

ملاقات مخفیانه

چندماه ازروز فرار ریچارد شلتون میگذشت. در اینمدت در انگلستان اتفاقات تازه ای رخ داده بود. قوای لرد ریزینگهام و سردانیل نه تنها همانطور قوی باقی مانده بلکه کمی هم نیرومندتر از پیش شده بودند و بکمک یکدیگر جنگ دیگری کرده و فاتح شده بودند .

در یکی از شبهای اوائل ماه ژانویه که هوا خیلی سرد بود ، چند نفر در میخانه ای جمع شده از هر طرف صحبت میکردند . آنها بقدری قوی هیکل و غول پیکر بودند که کسی جرأت نمیکرد با آنها زدو خورد نماید. کمی دورتر جوانی نشسته بود. لباس او هم به شکل و برنگ لباس همان چند نفر بود ولی طرز رفتار و گفتارش نشان میداد که مردی نجیب زاده است و مانند سایرین از ارازل و او باش نیست .

یکی از مردان گفت : «من از این زندگی بیزارم . میخواهم در مملکتی بسر برم که در آنجا آزادی کامل داشته باشم . مادر اینجامثل زندانیهازندگی میکنند و از هر طرف دشمنان ما را احاطه کرده اند.» دیگری در حالیکه ریچارد را نشان میداد گفت : «ما برای خاطر دوست عزیزمان آقای شلتون ، باید این وضع را تحمل کنیم .»

مردا ولی جواب داد : « برای خاطر آقای شلتون من حاضرم بیش از اینها هم تحمل کنم ، ولی ابداً راضی نیستم که به چوبه دار هم آویخته شوم . »

یکدفعه درمیخانه باز شد و مرد دیگری وارد شد و گفت :
« آقای شلتون ، سردانیل از خانه اش خارج شده است . »

ریچارد فوراً از جای برخاست و گفت : « گرین شو و کاپر ، بامن بیائید ، ما باید برویم و او را تعقیب کنیم ، بینیم بکجام میرود . »
ریچارد و « گرین شو » و « کاپر » بزودی در تاریکی ناپدید شدند . تمام شهر بخواب رفته بود . هیچ جنبنده ای در کوچه و خیابان دیده نمیشد . بنابراین تعقیب سردانیل کار مشکلی نبود . دو مرد قوی هیکل چراغ بدست از جلو سردانیل ، یکی بدنالش و چهار نفر تیرانداز هم پشت سر همه آنها پیش میرفتند .

ریچارد پرسید : « او هر شب از این راه میرود ؟ »

— بله ، این شب سوم است که او در همین ساعت با همین عده از این راه عبور میکند .

در اینوقت سردانیل و همراهانش پس از آنکه مدتی در بیرون شهر در جاده باریکی پیش رفتند به منطقه ای رسیدند که در آنجاصدای آب دریا بخوبی بگوش میرسید . از طرف مقابل نوری ظاهر شد . سردانیل توقف کرد . معلوم بود که با کسی وعده ملاقات دارد . روشنائی بتدریج

نزديك ميشد . يكدفعه چهار نفر ظاهر شدند . دو نفر از آنها تير انداز بودند .

يکي چراغی در دست داشت و چهارمين نفر مرد آراسته‌ای بود که درميان آن سه نفر حرکت ميکرد .

سردانيل گفت : «لرد عزيزم ، شما هستيد ؟»

— بله من هستم . من ترجيح ميدادم که باديوو يادشمن خونخواری روبرو ميشدم و در اين سرماي گزنده از منزل خارج نميشدم .»

سردانيل گفت : «لرد عزيزم ، شما بايد برای خاطر زیبائی متحمل زحمات بیشتری شويد . حالا شما خانم را خواهيدديد و پس از آن بمنزلتان مراجعت خواهيدکرد .»

— اگر او جوان و خوشگل است ، پس چرا او را با خانمهای ديگر بيرون نمی‌آوريد ؟ انشاالله بزودی عروسی خوبی برپا خواهيم کرد و ديگر احتياجي نخواهدبود که جهت دیدنش در اين سرماي سخت از منزل خارج شويم .

— لرد عزيزم ، من که دليل آنرا بشما گفته‌ام . اگر معلوم شود که شما ميخواهيد با جوآنا سدلې ازدواج کنيد بزودی بدست مردان تيره سياه بقتل خواهيدرسيد .

سردانيل و مخاطبش بسرعت قدم ميزدند . ريچارد که خیلی از نزديك آنها را تعقيب ميکرد ، مرد ديگر را خوب شناخت . او لرد «شوربای»

بود که شهرتش میان مردم آنقدر بد بود که حتی سردانیل هم میل نداشت با او در میان جمعیتی دیده شود. بزودی سردانیل ولرد شوربای بمنزلی که در کنار دریا بود رسیدند.

مرد چراغ بدست در را باز کرد و همه داخل باغ شدند. ریچارد و همراهانش هم در زیر درختان جنگل بانتظار نشستند.

بعد از بیست دقیقه آن عده از منزل خارج شدند و راه افتادند. وقتی کاملاً از آنجا دور شدند، ریچارد از جای برخاست و گفت: «کاپر، میتوانی بمن کمک کنی تا از این دیوار بالا بروم؟ خودت را کمی خم کن من روی پشتت خواهم رفت.» کاپر خم شد و ریچارد پایش را روی شانه او گذاشت و بروی دیوار جست. کمی در آن بالا نشست و بعد گفت: «گرین شو، توهم بیا بالا بمن کمک کن تا بدون صدا خود را بیاب بیندازم.»

گرین شوفوراً اطاعت کرد.

ریچارد پائین پرید. همه جاتاریک و ساکت بود. از هیچ جاذره‌ای روشنائی خارج نمیشد و صدائی بگوش نمیرسید. فقط گاهگاه صدای امواج دریا که بساحل میخورد و یا صدای باد که در لابلای درختان می‌پیچید آن سکوت کامل را برهم میزد. ریچارد با احتیاط پیش میرفت و راه خود را بکمک دست پیدا میکرد، بالاخره براه نیمه‌خرابی رسید که تا ساختمان ادامه داشت. ریچارد یک بار دور عمارت گردش کرد

و به هر پنجره‌ای که میرسید بادست آنرا امتحان میکرد. پس از آنکه مدتی اینطرف و آنطرف رفت به پیاده رو کنار دریا که در جلو منزل بود رسید. در این قسمت پنجره‌ای بود که نورضعیفی از آن خارج میشد. او از نردبانی که در آنجا بود بالا رفت و داخل اطاق رانگاه کرد. در آن اطاق دو نفر نشسته بودند که یکی از آنها خانم بنت‌هاج و دیگری دختر بلند قد و زیبائی بود.

آیا او جو آناسدلی رفیق قدیمی او بود؟ او همان جان و همان کسی بود که میخواست روزی باچوب کتکش بزند؟ ریچارد هیچوقت تصور نمیکرد که معشوقش اینقدر زیبا و طناز باشد. بعد یکدفعه صدائی از پائین نردبان شنید.

— گرین شو توهستی؟ چه خبر است؟

— آقای شلتون، منزل تحت نظر است. عده‌ای میان تاریکی در اطراف میگردند و گاهگاه باسوتی بهم‌دیگر علاماتی میدهند.

ریچارد گفت: «خیلی عجیب است، آیا اینها سربازان سردانیل هستند؟»

— نه، آنها پارچه سفیدی به کلاه‌هایشان داشتند.

ریچارد پائین آمد و نردبان را بکناری گذاشت. کاپر که در بالای دیوار بود بیالارفتن آن دو کمک کرد و بزودی هر سه به بیرون جستند.

ریچارد گفت: «کاپر، تو زود به شوربای برگرد و از رفقا هر

که رادیدی همراه بیاور . گرین شو ، من و توهم دور منزل میگردیم تا ببینیم چه چیز تازه ای کشف میکنیم .»

ریچارد و گرین شو کمی از دیوار باغ فاصله گرفته دو ضلع باغ را پیمودند ولی چیز تازه ای ندیدند . دیوار سومی باغ خیلی به دریا نزدیک ساخته شده بود و چون آنها میخواستند فاصله خود را از دیوار حفظ کنند مجبور شدند در آب راه بروند . گاهی بنقطه عمیقی میرسیدند که آب تاروی زانویشان میرسید . یکدفعه در کنار دیوار متوجه مردی شدند که دستهای خود را تکان میداد و معلوم بود که بشخص دیگری علامت میدهد . مرد دیگری کمی دورتر با حرکت دستهایش جواب علامات این یکی را میداد .

ریچارد گفت : «آنها خوب مراقب اوضاع هستند .»
گرین شو گفت : «بیا از آب بیرون برویم ، آنها مارا روی سفیدی آب می بینند .»

ریچارد گفت : «راست میگوئی باید زود از اینجا برویم .»

فصل پانزدهم

زدو خورد در تاریکی

آنها با سرعت از آب خارج شدند و خود را بمحوطهٔ پر درختی رساندند و در آنجا مخفی شدند .

ریچارد گفت: «خدا کند که کاپر زود بر گردد. در اطراف خانه‌ای که عزیز من در آن بسر میبرد ، نمیدانیم این اشخاص مظنون کیستند که در تاریکی شب مانند دزدان میگردند و مواظب اوضاع هستند . یقین دارم که از دوستان ما نیستند و بامایانه خوبی ندارند . »

گرین شو گفت: «اگر کاپر زود برسد خدمت خوبی بآنها خواهیم کرد . گمان نمیکنم که عدهٔ آنها بیش از چهل نفر باشد . الان هم همهٔ آنها اینطرف و آنطرف پراکنده‌اند . من مطمئن هستم که بیست نفر از ماها آنها را بر احتی از بین خواهند برد . »

گرین شو پرسید: «تصور میکنید ، اینها سربازان کی هستند ؟ »
ریچارد گفت : « گمان میکنم سربازان لرد شوربای باشند . بنظر تو اینها چه موقع باینجا آمدند ؟ »

- تقریباً همان وقتی که شما داخل باغ شدید .
موقعیکه ریچارد و گرین شو در آب راه میرفتند تنها اطاقی هم

زرد خورد در تاریکی

که روشن بود خاموش شد . ریچارد نمیدانست آن سربازان چه موقع بخانه حمله خواهند کرد .

ریچارد از فکر اینکه جو آنا در دست سردانیل اسیر شده راحتی نداشت ولی حالا میدید که او اسیر شخص بدجنس تری چون لرد شوربای شده است .

یک ربع دیگر گذشت . باز هم مردان گاهی باسوت بهم علامت میدادند . در این موقع بیست نفر از رفقای ریچارد رسیدند و فوراً در لابلای درختان مخفی شدند . ریچارد رفقایش را بدو قسمت تقسیم کرد . عده کمتری را با خود برداشت و عده بیشتری را تحت اختیار گرین شو قرارداد .

— گرین شو ، تو با افرادت بنزدیکی دیوار لب دریا بروید و آنجا آنقدر منتظر بمانید تا صدای حمله مرا از طرف دیگر بشنوید . من حدس میزنم که الان فرمانده دشمنان ما در نزدیکی دریا است ، من میخواهم حتماً او را به تله بیندازم .

رفقای ریچارد که همه تشنه جنگ بودند ، از عده ای جانی و یاغی و دزد تشکیل میشدند که دو کورث آنها را اداره میکرد و همه جنگجویانی قابل بودند . آنها کت هارا از تن بیرون آوردند و لباسهای زیرشان که از پارچه سبزرنگ و یا چرمی بود نمودار شد . هر یک شمشیر یا کاردی در دست داشت .

ریچارد بیای یکی از دیوارهای باغ رسید و شش نفر همراه خود رارذیف کرد و خودش هم در جلو آنها ایستاد . یکدفعه فرمان حمله داد . بلافاصله همه فریاد کشیدند و بطرف دشمن هجوم آوردند . نفرات دشمن که منتظر چنین حمله‌ای نبودند و هر کدام بگوشه‌ای رفته بودند بکلی دست و پای خوراگم کردند و قبل از آنکه دور هم جمع شوند و خود را برای جنگ آماده کنند ، فریاد دیگری از طرف دیگر خانه شنیده شد و گرین شو و همراهانش هم از آن طرف حمله کردند . در این موقع دشمنان غافلگیر شده پا بفرار گذاشتند ، ولی عده‌ای از آنها که موفق بفرار نشده بودند ، کنار دریا میان دو دسته کوچک مردان تیرسیاه اسیر شدند .

ریچارد دشمن را غافلگیر کرده بود ولی چون عده‌ای که متفرق شده بودند زیاد بودند بر گشتند . مجدداً روی ماسه‌های مرطوب بین دریا و دیوار باغ جنگ تن بدن سختی در گرفت . در اول کار ریچارد مجبور شد به تنهایی با سه نفر بجنگد . بزودی یکی از آنها را از پای در آورد ، ولی دو نفر دیگر بسختی بوی حمله کردند . یکی از آنها مانند غولی مهیب بود . با دو دست شمشیرش را حرکت میداد . در مقابل این دیو از دست ریچارد و شمشیرش کاری ساخته نبود . حریف دیگر کم زور تر بود و جثه‌اش هم کوچکتر بود . شمشیر مرد قوی بروی ریچارد پائین آمد ولی او با چالاکی از آن گریخت ، بعد دوباره برگشت و با شمشیر

زد و خورد در تاریکی

خود زیر دستش زد. شمشیر او را بروی زمین انداخت. تا آن مرد درخواست دوباره شمشیر را بردارد ریچارد ضربه محکم دیگری باو زد. آن مرد غول پیکر فریادی کشید و بروی زمین غلتید. بعد ریچارد بسراغ مرد سومی رفت. بین آن دوازده جثه فرقی نبود. در جنگ گاهی این غالب میشد و گاه آن یکی. آن مرد از ریچارد مسن تر بود و باین جهت چالاکی او را نداشت. و در حین زد و خورد مرتباً عقب عقب میرفت تا اینکه به آب نزدیک و کم کم داخل آن شدند. در اینجا دیگر چالاکی ریچارد کاری از پیش نمیرد. ریچارد سعی داشت زودتر کار این یکی را هم بسازد. موج بزرگی بآنها هجوم آورد و پس از آنکه رد شد، ریچارد بروی حریف حمله ور شد، مرد کمی عقب رفت. موج دیگری او را زیر گرفت. وقتی سرش زیر آب بود ریچارد شمشیر را از دستش بیرون آورد و گفت: «تسلیم شو و الا ترا میکشم».

— تسلیم میشوم. ای جوان، شما چقدر شجاع هستید و با چه مهارتی می جنگید.

ریچارد بطرف ساحل برگشت. در آنجا جنگ ادامه داشت. صدای ناله دردناک و اصطکاک شمشیرهای جنگجویان در میان غرش امواج دریا محو میشد.

مردی که مغلوب شده بود نزد ریچارد آمد و گفت: «خواهش میکنم مرا نزد فرمانده تان ببرید.»

ریچارد گفت: «من خودم فرمانده هستم.»
 - پس خواهش میکنم به سربازان تن دستور بدهید تا دست از
 جنگ بکشند. من هم الان به سربازانم فرمان میدهم تا دیگر مزاحم
 شما نشوند.
 طرز رفتار و گفتار آن مرد نشان میداد که شخص اصیل و نجیب
 زاده است.

ریچارد فریاد کرد: «دیگر جنگ نکنید!»
 مرد ناشناس هم فرمان داد: «جنگ بس است. من تسلیم شده‌ام.»
 فوراً همه ساکت شدند.
 ناشناس گفت: «سردانیل را اینجا بفرستید.»
 ریچارد گفت: «سردانیل را؟ او که اینجا نیست، اگر او اینجا بود
 چقدر باعث تأسف من بود.»
 ناشناس گفت: «چطور، مگر شما کسان سردانیل نیستید؟ من
 که از موضوع سردر نمی‌آورم.»

در تاریکی صدائی بگوش رسید که میگفت: «آقای من، اگر
 اینها هم دشمن سردانیل هستند حیف است که با آنها جنگ کنیم. حالا
 حتماً خبر این زدو خورد بگوش سردانیل خواهد رسید و اگر ما دو دسته
 فوراً از اینجا فرار نکنیم از دست سربازانش جان سالم بدر نخواهیم
 برد.»

مردناشناس گفت: «بله، هاو کسلی راست میگوید، ما باید زود از اینجا برویم. من اسیر شما و در اختیار شما هستم. هر جا میل دارید برویم.»

ریچارد گفت: «شما آزادید هر جا که میخواهید بروید. ولی میل دارم با هم دوست باشیم و بار دیگر یکدیگر را ملاقات کنیم.»
— شما جوان خوب و شخص قابل اعتمادی هستید. من فردا صبح جلوسلیب «سنت براید» منتظر شما خواهم بود.

فصل شانزدهم

صلیب سنت براید

ریچارد ساعت هفت صبح خود را به سنت براید رساند . چیزی نگذشت که متوجه عده‌ای شد که از جاده هولیود پیش می‌آمدند و کم‌کم با آنجا نزدیک میشدند . در جلو آنها مردی آراسته بازرهی درخشان حرکت میکرد . پس از آنکه با آنجا رسیدند ، سربازان در کناری ایستادند و فرمانده آنها تنها بطرف ریچارد پیش آمد . ریچارد فوراً اسیر خود را شناخت و باستقبالش شتافت .

ریچارد گفت : « آقا ، از شما خیلی ممنونم که درست سر موقع بملاقات من آمدید . »

مرد ناشناس گفت : « شما تنها هستید ؟ »

— نه ، رفقایم در این جنگل هستند .

— شما جوان عاقلی هستید . اسمتان چیست ؟

— شلتون .

ناشناس هم خود را معرفی کرد و گفت : « اسم من هم لرد فوکسهام است . »

— آه ، پس شما که دیروز اسیر شدید سر پرست و قیم

جو آنا سدی هستید! اگر با ازدواج او و من موافقت کنید بشما قول میدهم که هرگز برضد شما اقدامی نکنم و از همین الان هم شما و طرفدارانتان را آزاد بگذارم.

— شلتون، مگر سردانیل قیم شما نیست؟

— چرا، اما اجازه بدهید تا سرگذشت خود را برای شما شرح بدهم.

ریچارد آنچه بر او و جو آنا گذشته بود برای لردفو کسهام تعریف کرد.

پس از آنکه لردفو کسهام با علاقه حرفهای ریچارد را گوش داد گفت: «آقای شلتون، حقیقهٔ شما شانس بزرگی داشته‌اید که موفق بفرار از دست سردانیل شده‌اید، ولی در ضمن بدانید تا او و طرفدارانش در این پایه و قدرت بسر میبرند شما هرگز مالک املاک و صاحب دارائی‌تان نخواهید شد. اما راجع به جو آنا، باینکه من او را یکی از دوستانم موسوم به «هاملی» قول داده‌ام، اگر شما بمن کمک کنید تا او را از دست سردانیل خلاص کنم، با کمال میل حاضرم او را بعقد ازدواج شما در آورم.»

ریچارد گفت: «سردانیل هم او را به لردشوربای قول داده است.» ریچارد از اینکه لردفو کسهام را با ازدواج خود و جو آنا موافق

دید از خوشحالی در پوست نمی‌کنجید . با شادی در جلو او زانو بر
زمین زد و میخواست دستش را بوسد ولی لرد او را از زمین بلند کرد
و مانند پسر خود رویش را بوسید و گفت : « نزدیک من بیا و دستت را
بمن بده . حالا که قرار است توشوهر جو آنا بشوی ما باید باهم دوست
باشیم . »



فصل هفدهم

کشتی دزدیده شده

وقتی سردانیل از زرد و خورد آتش در کنار دریا با خبر شد ، بسیار مشوش شد. فوراً عده‌ای سرباز با نظرف روانه کرد تا روز و شب در داخل و خارج خانه مراقبت احوال و اوضاع باشند .

باین وضع آزاد کردن جوآ تا از راه خشکی غیر ممکن بنظر میرسید . ریچارد بفکر دیگری افتاد و یکی از یایان گفت :

« لالس ، ممکن است تو برای من يك کشتی بدزدی ؟ »

— البته که ممکن است .

بلا فاصله بعد از این مذاکره ریچارد و لالس به بندری که در آن نزدیکی بود رفتند . در کنار دریا کلبه‌های بیشمارى که مسکن ماهیگیران و اشخاص بی بضاعت بود بچشم میخورد .

چون چند هفته بود که هوا بدو طوفانی بود کشتی‌ها و قایقهای بیشمارى در این بندر لنگر انداخته و قایقهای كوچك ماهیگیری را هم تا روی ماسه‌های کنار دریا کشیده بودند .

هنوز هم آسمان از ابرهای سیاه پوشیده بود و سوز سردى میوزید و امیدی نبود که باین زودیا هوا بهتر شود .

غالب کشتی‌هائی که در آنجا لنگر انداخته بودند بکلی خالی

بودند. نه کسی در آنها دیده میشد و نه کسی مراقب آنها بود. همه کارکنان آنها به شهر رفته بودند. لالس با دقت به کشتی ها نگاه میکرد. ریچارد هم در گوشه ای روی ماسه ها نشسته به قولی که لردفو کسهام باوداده بود می اندیشید. یکدفعه دستی بشانه اش خورد. ریچارد بر گشت دید که لالس کشتی کوچکی را که در آن نزدیکی بود نشان میدهد. لحظه ای اشعه خورشید از لای ابرها بیرون آمد و بروی کشتی تابید. در این موقع بخوبی دیده شد که دو نفر از کشتی خارج شده به قایقی که پهلوی آن بود سوار شدند.

لالس گفت: «این هم کشتی امشب شما.»

لالس از مردی که در کنارش ایستاده بود پرسید: «اسم آن کشتی چیست؟»

«اسمش «گود هوپ» است و ناخدای آن هم کاپیتن «آربلاستر» و همان کسی است که در آن قایق نشسته و باینطرف می آید.»
قایق بطرف ساحل پیش می آمد.

اطلاعاتی که لالس از آن مرد بدست آورد کافی و مفید بود. بعد از آنکه از مرد تشکر کرد بنقطه ای که در آنجا بنا بود قایق لنگر بیندازد رفت. کمی صبر کرد و وقتی قایق خیلی نزدیک شد داد زد:
«آها، رفیق آربلاستر. چقدر خوشحالم که باز ترا پیدا کردم. آن همان کشتی شما گود هوپ است؟ آه، که چقدر من با هوش

کشتی دزدیده شده

هستم ! آنرا میان هزارن کشتی میشناسم. راستی که چه کشتی فشنگی است. بیا دوست من ، باهم برویم و گیلای بزیم . من خیلی متمول شده‌ام و از دریانوردی دست کشیده‌ام . بیا و با دوست دریا نورد قدیمی‌ات شرابی بنوش .»

کاپیتن آربلاستر صورتی کشیده داشت که در اثر آفتاب سوخته و قهوه‌ای شده بود . کاردی از گردنش آویزان بود . او از دیدن این رفیق ناشناس خیلی تعجب کرده معلوم بود که حرفهایش را باور نکرده بود . ولی پس از چند دقیقه مثل اینکه شك و تردیدش از بین رفت زیرا دست خود را جلو بود و بالاس صمیمانه دست داد و گفت : «من هر چه فکر میکنم شما را نمیشناسم، ولی چه اهمیتی دارد من و رفیقم «توم» خون گرم هستیم و با هر کس میتوانیم زود آشنا بشویم و شرابی بنوشیم .»

لالس و ریچارد آن دو نفر را به میخانه‌ای بردند و در کنار میزی نشستند .

لالس گفت : «خوشبختانه در اینجا همه آن چیزهایی که برای يك مرد دریانورد مطبوع است پیدا میشود . مخصوصاً وقتی هوا بد است جای گرم و شراب خوب خیلی مزه میدهد. گیلایها را بلند کنید تا با سلامتی گودهوپ بنوشیم !»

آربلاستر گفت : «بله، در چنین هوای بد و سردی خیلی بجاست

که انسان در ساحل و جای گرمی چون اینجا باشد . رفیق ، توحرفهای خوبی میزنی . ولی نمیدانم چرا هر چه فکر میکنم نمیتوانم ترا بخاطر بیاورم . باز هم بسلامتی گودهوپ ! »

کاپیتن کیلاس خود را تا آخر سر کشید و روی میز گذاشت .
لالس به ریچارد گفت : « رفیق ، من اینجا هستم و منتظرت می‌نشینم تا برگردی . »

ریچارد از جا برخاست و با عجله راه افتاد . فوراً به لردفو کسپام پیغامی فرستاده خبر داد که آنشب يك کشتی در اختیار خواهند داشت . بعد بادونفر از یاغیان به بندر باز کشت و قایقی گرفتند و بطرف گودهوپ روان شدند .

هوا خیلی بد و طوفانی بود و امواج قایق كوچك آنها را باینطرف و آنطرف می‌انداخت .

بالاخره با هزار زحمت خود را به کشتی رساندند . گودهوپ از کشتی - های دیگر فاصله داشت . ریچارد و همراهانش بدون اینکه دیده شوند داخل آن شدند . کشتی خوب و محکمی بود . موجود زنده ای جز يك سگ در آن دیده نمیشد . چراغی روشن کردند تا رفقایشان براحتی بتوانند از ساحل کشتی را ببینند . یکی از یاغیان تیرو کمان بدست حاضر ایستاده بود ، تا اگر کسی خواست داخل کشتی شود و مزاحم آنها گردد فوراً بقتلش برساند ، دیگری هم در قایق منتظر ریچارد

بود .

ریچارد به مردی که در کشتی بود گفت : « جک ، خوب مواظب اوضاع باش . »

– من کاملاً مراقب هستم ، اما ببینید چه ابرهای سیاهی آسمان را پوشانده است .

– راست است . مثل اینکه تمام ابرهای سیاه عالم بروی این دریا جمع شده اند و متأسفانه معلوم میشود ، طوفان مهیبی در پیش است .

موجهای سهمگین بدیوارهای کشتی میخورد . برف شروع شده بود و باد با صدای غمناکی میوزید .

ریچارد سوار قایق شد و به ساحل برگشت و دوازده نفر از یاغیان را مأمور کرد تا بکشتی بروند . کمی دورتر از ساحل لرد فوکسها را منتظرش بود .

– لرد عزیزم ، سردانیل در اطراف آن منزل آنقدر محافظ گذاشته که ممکن نیست ما بتوانیم از راه خشکی بآنجا حمله کنیم . البته در این هوای بد از طرف دریا هم بی خطر نیست ولی برای خلاصی جو آنا چاره ای نداریم . خوب است حالا به میخانه برویم و ببینیم لالس در چه حال است . »

لالس هنوز با آر بلاستر در میخانه بود و مرتباً شیشه های شراب

را خالی میکردند. سه نفر از ملوانان آربلاستر هم مشغول خواندن آوازهای ملوانی بودند.

ریچارد باطراف اطاق نگاهی کرد. هیزمی که در بخاری میسوخت آنقدر آن محوطه را پرود کرده بود که بزحمت گوشه‌های اطاق دیده میشد. ولی بهر حال معلوم بود که در آن میخانه عده‌ی یاغیان بیش از اشخاص معمولی بود. ریچارد نزدیک آربلاستر رفت و گفت: «آقای آربلاستر، میخواستم در خارج راجع بموضوعی باشما صحبت کنم.» بعد يك سكه طلا از جیب بیرون آورد و گفت: «راجع باین موضوع است.» — آه، پسر! البته باتو خواهم آمد. رفقا من فوراً بر میگردم. دست بدست ریچارد داد و خارج شد. هنوز چند قدم نرفته بود که بازوانی قوی او را گرفته و فوراً طناب پیچش کردند و او را به کلبه‌ای که در آن نزدیکی بود انداختند. بعد باریقیش توم هم که عقب او رفته بود بهمین قسم معامله شد.

پس از آن یاغیان و عده‌ای از آدم‌های لردفو کسهام با خیالی راحت سوار چند قایق شدند و بسوی کشتی گودهوپ راه افتادند. تازه به کشتی داخل شده بودند که یکمربته صدای فریادهای خشمگین عده‌ای ملوانان از ساحل شنیده شد. این ملوانان از قضیه آگاه شده برای جلوگیری از اقدامات آنها خود را بساحل رسانده بودند. ولی متأسفانه دیر شده بود و دیگر کاری از دستشان برنمی‌آمد.

فصل هجدهم

خطر از جانب دریا

در کشتی چهل نفر جمع شده بودند . هشت نفر آنها یکوقتی در کشتی کار کرده بودند و از کشتی رانی اطلاعاتی کافی داشتند . لالس سرفرمان کشتی ایستاده و بزودی کشتی راراه انداخت . در تاریکی شب جز نور چراغهای شهر که از دور سوسو میزد روشنائی دیگری بچشم نمیخورد . همه جارا سیاهی و تاریکی فرا گرفته بود . کشتی روی امواج متلاطم بالاوپائین میرفت . عده ای در کناری نشسته و دعا میخواندند و بعضی از آنها هم از حرکات شدید کشتی منقلب شده بودند . لالس که کشتی را اداره میکرد از شدت مستی تلو تلو میخورد و عریده میکشید . بالاخره کشتی به آب آرامی رسید و در کنار سنگ بزرگی توقف کرد . این سنگ از منزلی که جوآنادر آن محبوس بود خیلی دور نبود . ریچارد میبایستی رفقاییش رادر ساحل پیاده کند تا در خانه را بشکنند و جوآنا را خلاص کنند ، ولی پیاده کردن مردان کار آسانی نبود ، زیرا بیشتر آنها از سرما مریض شده بودند . وقتی کشتی بساحل رسید یکدفعه همه بابی نظمی از آن بیرون ریختند ولی ریچارد فوراً آنها را منظم کرد ، بعد چند نفر از آنها را که بنظر عاقل تر میرسیدند باخود برداشت ، و از جلو رفت .

ساحل خیلی تاریک بود ، صدای شیئه چند اسب بگوش میرسید . ریچارد کمی صبر کرد و بعد به تنهائی جلوتر رفت ، در تاریکی سایه ، چند اسب که اینطرف و آنطرف میرفتند دیده میشد . یقیناً آنها نگهبانان سردانیل بودند . با این ترتیب وضع خیلی خطرناک بود . پشت آنها جز آب دریا چیز دیگری نبود و میبایستی در آن تکه زمین باریک که فاصله میان آب و خانه بود باسربازان سردانیل بجنگند . ریچارد با ملایمت سوتی زد و این علامتی بود که قرار گذاشته بودند . ولی صدای سوت بضررشان تمام شد و دشمنان که در گوشه و کنار مخفی بودند بشدت شروع به تیر اندازی کردند . داد و فریاد مجروحین بلند شد . در این میان لرد فوکسپام هم بسختی مجروح شد . فوراً او را به کشتی رساندند . ریچارد و چند نفر از همراهانش با عده زیادی از نفرات دشمن می جنگیدند . بقیه هم با بی نظمی اینطرف و آنطرف میدویدند . یکدفعه فریادی بلند شد که میگفت: « ما از بین رفتیم ، همه به کشتی بروید و جان خود را نجات دهید. »

همد به کشتی ریختند و خود را از شر دشمن خلاص کردند . بیشتر آنها بسختی مجروح شده بودند . بالاخره کشتی از ساحل دور شد . اما مردان هنوز حال طبیعی خود را بدست نیاورده بودند . فریاد میکشیدند و به فرماندهان خود دشنام میگفتند . لاس هم که باز بر سر فرمان ایستاده بود متصل غرغر میکرد . ناگاه شخصی باو نزدیک

شده مشتی سخت بد هانش زد .

لالس فحش داد و گفت: « بیائید خودتان کشتی را اداره کنید». بعد چرخ فرمان را رها کرد و از آنجا دور شد .

به آبهای متلاطمی رسیده بودند . هر آن موج هولناکی کشتی را مانند حیوان ضعیف و مجروحی از اینطرف بآنطرف پرتاب می کرد و هزاران خروار آب بداخل آن میریخت . در این میانه پنج شش نفر هم بدریا پرتاب شدند . بقیه هم که از این وضع آشفته و خطرناک خیلی ترسیده بودند بزاری افتادند و با التماس از لالس خواهش میکردند که دوباره چرخ فرمان را بدست گیرد و کشتی را اداره کند . بالاخره لالس هم چون وضع را خطرناک دید مجبور شد دوباره اداره کردن کشتی را قبول کند . بعد بریچارد گفت : « میدانید که این کشتی چقدر سنگین شده است؟ این آبهای که بتدریج در آن میریزد آنقدر آنرا سنگین خواهد کرد تا بکلی در آب غرق شود .»

بریچارد گفت : « مثل اینکه تو امیدی به نجات از این مهلکه نداری ؟ »

لالس گفت : « البته امیدی که ندارم ولی آنچه از دستم برآید خواهم کرد تا شاید خدا بمارحم کند و از این مهلکه خلاص شویم .» لرد فو کسپام را در طبقه پائین کشتی خوابانده و پوستینی هم برویش انداخته بودند . ریچارد نزد او رفت تا از احوالش جو یا شود .

چراغ کوچکی بالای سرش میسوخت و با روشنائی ضعیف کم رنگش صورت بی خون و چشمهای گود افتاده او را نشان میداد. لردفو کسپام با زحمت گفت: «من بسختی مجروح شده‌ام. شلتون، نزدیک بیا. می‌خواهم کمی بانو صحبت کنم. باید بامن دوست باشی و بمن قول بدهی که پس از مرگم مرا فراموش نکنی و کارهای نیمه‌کاره‌ام را تمام بکنی. من در موقعی بحرانی و خطرناک می‌میرم. حیف، در این موقع که انگلستان و کسانی که بمن اعتماد دارند بوجود من احتیاج دارند از این دنیا می‌روم. این حلقه را از دست من بیرون بیاور. تو هر وقت آنرا به هاملی نشان بدهی او کاملاً مطیع اوامر تو خواهد شد و جوآنارا هم بتو خواهد سپرد. آیا این کار را خواهی کرد؟»
ریچارد گفت: «بله، آقای من، دیگر چه امری دارید؟»

— من باینجا آمدم تا مراقب عملیات این آقایانی که در شوربای هستند باشم و قرار است دوستم ریچارد گلوستر هم عده‌ای جمع کند و بآنها حمله‌ور شود. من نامه‌ای برای لرد گلوستر نوشته‌ام و تعداد سربازان سردانیل و لرد شوربای را باو اطلاع داده‌ام. حالا لازم است که حتماً این نامه روز یکشنبه در محل صلیب سنت براید بدست او برسد و، شما بجای من بروید و این نامه مهم را باو برسانید.

ریچارد گفت: «بسیار خوب، من حتماً این کار را انجام خواهم

داد.»

خطر از جانب دریا

— لرد گلوستر کارهای دیگری بشما رجوع خواهد کرد و اگر شما بخوبی از عهده انجام آن بر آئید عاقبت خوبی در انتظار شما خواهد بود. حالا خواهش میکنم چراغ را کمی نزدیکتر بگذارید تا من چیزی بنویسم.

بعد از آنکه لرد فو کسپام نامه کوتاهی به سرجان هاملی و نامه دیگری به لرد گلوستر نوشت قوایش بکلی تحلیل رفت و خیلی خسته شد و بیحال بروی رخن خواب افتاد.

ریچارد نامه را برداشت و بالافت.

تزدیک طلوع صبح، هوا سرد و خفه بود. برف هم بشدت می آمد. کم کم بساحل تزدیک میشدند. سنگهای بزرگ کنار دریا و کمی دورتر از آنجا هم قلّه تپه های تانستال که سر بآسمان کشیده بود به چشم می خورد. دیگر باد نمیوزید و دریاساکت شده بود، ولی کشتی هنوز هم تا نیمه در آب بود و لالس همینطور جدی سر چرخ فرمان ایستاده بود.

ریچارد گفت: «آیا بالاخره ما به آن ساحل خواهیم رسید؟»
— بله، اگر پیش از آنکه بآنجا برسیم به ته دریا نرفته باشیم.
گرین شو و هاو کسلی و چند نفر دیگر با چوبهای موجود در کشتی مشغول ساختن قایق کوچکی بودند که در صورت غرق شدن کشتی از آن استفاده نمایند. ریچارد هم با آنها کمک میکرد، در آن

میان دید که به دماغه‌ای خیلی نزدیک شده‌اند و در نوک آن ساختمانی
 بچشم می‌خورد. موجهایی که در اثر حرکت «گودهوپ» احداث می‌شد
 چون به لبه ساحل می‌رسید آب فراوانی به روی ماسه‌های کنار دریا
 می‌پرانند. ریچارد باز نزد لردفو کسهام رفت.

— لرد عزیزم، ترس نداشته باشید. وقتی دریا آرام شد ما پیاده خواهیم شد.
 بعد از یک ساعت توانستند از کشتی پیاده شوند. زیر دستان
 لردفو کسهام او را بخشی بردند و از آن حوالی دور شدند. ریچارد
 بادوازه نفری که از دار و دسته‌اش باقی مانده بود، تنها ماند. روی هم رفته
 هیچکدام از آنها حال و روز خوبی نداشتند. چند نفرشان مجروح بودند.
 همه آنها در اثر شکست خیلی عصبانی و ناراحت بودند. در ضمن چون
 هوا خیلی سرد بود دست و پایشان یخ بسته و بی اندازه هم گرسنه بودند.
 گاهگاه بانگاهی غضبناک به فرمانده خود می‌نگریستند. برف به تندی
 از آسمان می‌ریخت و زمین و درختان را سراسر سفید کرده بود. پس از
 آنکه یک میل در جنگل پیش رفتند به محل تلاقی چند جاده رسیدند.
 لالس راه را شناخت و خیلی خوشحال شد و گفت: «آقای شلتون،
 منزل ما باینجا خیلی نزدیک است. اگر کسر شانتان نمی‌شود بفرمائید
 بآنجا برویم، تا برای شما شرابی خوب و آتشی مطبوع حاضر کنم.
 — بمنزل تو برویم؟ به به یک گیلان شراب و یک آتش گرم!
 چقدر من از دیدن این دو با هم محفوظ می‌شوم.

فصل نوزدهم

خانه لالاس

لالاس براهی پیچید و بعد از آنکه کمی جلورفت به گودالی رسید . در کنار این گودال درخت شکسته بزرگی دیده میشد . لالاس شاخه‌های آنرا پس و پیش کرد و داخل گودال شد . درخت در اثر طوفانی شدید شکسته و از يك نقطه ریشه‌های آن بیرون آمده بود . در زیر شاخه‌های این درخت لالاس کلبه خود را بنا نموده و از ریشه‌های ضخیم آن هم استفاده کرده سقف آنرا درست کرده بود . ولی دیوارها و کف اطاق گلی بود . يك گوشه کلبه در اثر افروختن آتش سیاه شده بود . در گوشه دیگر صندوق بزرگی که بانوارهای آهنی بسته شده بود دیده میشد . لالاس فوراً آتش روشن کرد و بزودی هوای اطاق كوچك گرم و مطبوع شد و دستهای خود را روی آن گرفت و گرم کرد و گفت :

« اینجا منزل لالاس پیراست . من از چهارده سالگی راه افتاده و بهمه‌جا مسافرت کرده‌ام . به فرانسه ، انگلستان ، اسپانیا رفته‌ام و باز باین کلبه گلی برگشته‌ام . آرزوی من اینست که در همین جا هم بمیرم . »

ریچارد گفت : « اینجا منزل گرم و راحتی است . »

— بله ، امیدوارم هیچوقت کسی اینجا را پیدا نکند .
 بعد لاس دست خود را در تلی از ماسه فرو کرد و گفت : « من
 شرابهایم را اینجا نگاه می‌دارم . » و بطری بزرگی بیرون آورد . آنرا
 باز کردند و بسلامتی یکدیگر نوشیدند .

لاس گفت : « آقای شلتون ، امشب شانس داشتید که جان سالم
 بدر بردید ، ولی می‌ترسم که بالاخره هم دخترک از دست شما بدر رود . اینطور
 نیست؟ »

ریچارد گفت : « بله ممکن است . »

لاس گفت : « شما با کسانی هم دست شده‌اید که منظورشان
 چیز دیگری است . قصد شما نجات جوآنا است ، در صورتیکه منظور
 الیس دوک ورت از بین بردن سردانیل است و لرد فوکسها هم فکر
 دیگری در سر دارد . خلاصه شما باید به تنهایی اقدام بخلاصی جوآنا
 بکنید . باید مخفیانه داخل منزل شوید و اگر بخت با شما یاری کرد
 دخترک را بر بایید و فرار کنید . »

ریچارد گفت : « راست می‌گوئی ، ولی حتماً تا حال او را به منزل
 سردانیل برده‌اند . »

لاس گفت : « عیبی ندارد ، ما هم بآنجا می‌رویم . »
 بعد صندوق بزرگ را باز کرد و یک دست لباس کشیشی از آن
 بیرون آورد و بریچارد داد . ریچارد لباس را پوشید . لاس هم بارنگ

وروغن صورت و قیافه او را بکلی عوض کرد .

لالس گفت : « حالا من هم لباس و شکلم را عوض میکنم و ما دو تا بصورت دو کشیش بمنزل سردانیل خواهیم رفت و بدون شك آنها دو کشیش را باروی بازاستقبال خواهند کرد.»

لالس دو باره بسر صندوق رفت و چند تیر سیاه از آن بیرون آورد.

ریچارد گفت : « چرا اینها را بر میداری؟ ما که با خود کمان نداریم . »

لالس گفت : « درست است ولی چون این تیرهای سیاه علامت دسته و جمعیت ما است ، من میخواهم اگر ما کار بر جسته‌ای انجام دادیم آن عمل با سم دارو دسته ما تمام شود و باعث تحسین این و آن شود . »

ریچارد گفت : « من با خود چند نامه دارم که اگر کشته شوم نمیخواهم آنها را در جیبهایم پیدا کنند . آنها را کجا میتوانم مخفی کنم ؟ »

— من بیرون میروم، شما هر جامیخواهید آنها را پنهان کنید .
وقتی ریچارد تنها ماند نامه‌هایی را که در جیب داشت بیرون آورد و همه آنها را بغیر از نامه‌ای که سردانیل به لرد «ونز لیدال» نوشته و ریچارد آنرا از جیب «ترو گمورتون» بیرون آورده بود در زیر خاك كف اطاق

مخفی کرد. بعد از اطاق خارج و به لالس ملحق شد. آنها از دیدن شکل و ترکیب جدیدشان خیلی خندیدند.

لالس گفت: «دلم میخواست میتوانستم شکل خودم را بینم. خیلی تغییر کرده‌ام؟ عده‌ای از کسان سردانیل خیلی خوب مرا میشناسند، اگر در زیر این لباس هم مرا بشناسند کارم زار خواهد بود و فوراً مرا بدار خواهند آویخت.»

همینطور صحبت کنان بسوی شوربای راه افتادند.

فصل بیستم در خانه دشمن

جمعیت زیادی در منزل سردانیل جمع بودند . محوطه جلو عمارت پراز سرباز بود . در آشپزخانه، آشپزها مشغول تهیه غذاهای رنگارنگ بودند . از تالار بزرگ نوای موسیقی بگوش میرسید . پیشخدمت‌ها که لباسهای سرخ و آبی بتن داشتند با شتاب باینطرف و آنطرف میدویدند . دو نفر کشیش که از دیگران دیرتر رسیده بودند، جلو آتش ایستاده دستهای خود را گرم میکردند . جمعیت زیادی در نزدیکی آنها ایستاده با هم صحبت میکردند و گاهگاه هم با صدای بلند میخندیدند . کشیش جوان‌تر که البته او را میشناسیم یعنی ریچارد، تقریباً هیچ صحبت نمیکرد ، فقط با دقت مراقب عده‌ای بود که بمنزل وارد و یا از آن خارج میشدند . بالاخره چشمان ریچارد به دو خانم افتاد که کت‌های پوستی کلفتی بتن داشتند . در عقب آنها هم دو پیشخدمت و چهار سرباز می‌آمدند . بمحض اینکه خانمها بساختمان داخل شدند ، ریچارد آنها را تعقیب کرد . دو خانم و پیشخدمت‌ها بطبقه دوم رسیدند . چون سربازان دیگر دنبال آنها نرفته بودند، ریچارد توانست از فاصله نزدیکتری آنها را تعقیب نماید . شب شده و راه

پله ها خیلی تاریک بود . یکی از آن دو خانم برگشت و به ریچارد نگاه کرد . ریچارد سرش را پائین انداخته بود و صورتش دیده نمیشد . کمی در راهرو طبقه بالا پیش رفتند . خانم جوانتر به تنهایی جلو رفت ولی آن یکی با دو پیشخدمت بطرف راست پیچید . ریچارد مردد بود و نمیدانست کدامیک از آنها را تعقیب کند . در اینوقت یکدفعه دستی بشانه اش خورد . سراسیمه از جای پرید و محکم دست آن شخص را گرفت و خواست با او گلاویز شود . ولی خیلی خجل شد . خانم جوان از رفتار خشن ریچارد خیلی ترسیده بود .

ریچارد بالکنت زبان گفت: «خانم عزیز ، خیلی معذرت میخواهم . من نمیدانستم که با خانمی طرف شده ام .»

ترس زن جوان به تعجب و بعد به شك تبدیل شد .

ریچارد گفت : « برای اینکه من مطمئن شوم شما مرا بخشیده اید

اجازه دهید تادستان را ببوسم و بعد اگر میخواهید بروید . »

خانم گفت : « شما چه کشیش عجیبی هستید . اصلا شما اینجا

چه کار دارید و چرا مثل دزدان ما را تعقیب کرده اید ؟ »

— خانم ، مطمئن باشید که من دزد نیستم .

— پس جاسوس هستید ؟

— نه ، نه ، جاسوس هم نیستم ، فقط عاشقی بیچاره ام .

خانم گفت : « پس یواش ، ما اینجا نمیتوانیم صحبت کنیم . »

خانم فوراً دست ریچارد را گرفت و او را بیای پله‌ها راهنمایی کرد. بعد او را با طاقی برد و يك صندلی نشان داد و آمرانه گفت: «اینجا بنشینید و از جای خود حرکت نکنید. شما در اختیار من هستید و من هر کاری بخواهم میتوانم با شما بکنم.»

من خانم «آلیسیاریزینگام» هستم. تو گفتی نفهمیدی که با خانمی طرف هستی، بنظرم اگر میدانستی مرا با چوب کتک میزدی. خانم اینرا گفت و از اطاق خارج شد.

ریچارد از صحبت‌های خانم تعجب کرده بود و گفته او را تکرار می‌کرد «مرا با چوب میزدی.» یکدفعه بیاد آن روزی افتاد که در جنگل میخواست جان را با چوب بزند. بعد بحال خود اندیشید و میترسید که خطری در کمینش باشد.

یکدفعه در باز شد و جو آناسدلی در آستانه آن ظاهر شد. لباس ابریشمی قشنگی بتن و چراغی در دست داشت. موهای قشنگش مانند تاجی زرین بر بالای سرش جمع شده بود. او مانند ملکه‌ای باوقار راه میرفت. چراغ را بالا گرفت و با تعجب سرتاپای ریچارد را برانداز کرد و گفت: «آقای کشیش، اینجا چه می‌خواهی؟» بعد چراغ را زمین گذاشت.

ریچارد گفت: «جو آنای عزیز، تو بمن میگفتی که مرا دوست میداری. راستی چه دیوانه بودم که این حرف‌ها را باور میکردم.»

جوانا فریاد زد و گفت: «آه، ریچارد من.»
 بعد دستهایش را بدور گردن ریچارد انداخت و او را بوسید.
 - آه، رنگ صورتت را خراب کردم، اما اصلاح آن کار آسانی
 است. فقط چیزی که اصلاح پذیر نیست موضوع عروسی من بالردشوربای
 است.»

ریچارد گفت: «عروسی تو ختمی است؟»
 - بله، ریچارد عزیزم، فردا ظهر من باید در کلیسا بعقد
 او در آیم. آه، که جان بیچاره چه سرنوشت بدی داشت. اصلاح گریه
 کردن من چه فایده‌ای دارد. تا بحال چقدر ندیده کرده‌ام و از خداوند
 یاری طلبیده‌ام، ولی افسوس که تا بحال خداوند به التماسهای من وقعی
 نگذاشته. اگر تو مرا تا قبل از صبح از این خانه لعنتی بیرون نبری
 ما باید برای ابد از هم جدا حافظی کنیم.

ریچارد گفت: «ما تا زمانی که زننده هستیم باید به نجات خود
 امیدوار باشیم. وقتی که در جنگل بودیم و من تو را پسر بچه‌ای بیش
 نمیدانستم دوست میداشتم و میخواستم تو را از خطرهای نجات دهم. پس
 حالا که می‌بینم تو از زیباترین خانمهای انگلیس هستی چطور ممکن
 است ساکت بنشینم و برای نجات اقدامی نکنم. بدان که هیچ قوه‌ای
 قادر نیست بین من و تو جدائی بیندازد. اگر بنا باشد از اوقیانوس
 بگذرم و یا از راهی که پراز دیو و دد است عبور کنم، همه این مشقات

را با جان و دل تحمل میکنم تا بوصول تو نائل شوم.»
باری آن دو نفر مدتی در اطراف عشق آتشین خود صحبت‌ها کردند
و در دل گفتند. بعد یکدفعه در باز شد و خانم آلیسیا در حالیکه انگشت
خود را بعلامت سکوت روی لبها گذاشته بود داخل شد.
— اینقدر بلند صحبت نکنید. نمیتوانید کمی آهسته تر حرف
بزنید؟

— جوآنا، از من تشکر نمیکنی که عاشقت را با اینجا آورده‌ام؟
جوآنا با آغوش باز بطرف او رفت و با صمیمیت و محبت او را
بوسید.

— آقا، پس شما بمن چه میدهد؟
ریچارد هم دست او را گرفت و بوسید.
خانم آلیسیا گفت: «من حالا باید این جوان را بخارج راهنمایی
کنم و خودمان هم باید برای صرف غذا به اطاق پائین برویم.»
ریچارد گفت: «من راهم پشت آن پرده پنهان کنید.»

در اینوقت زنگی بصدا درآمد که اهل منزل سردانیل را بدور
میز شام دعوت میکرد. ریچارد هم در همان اطاقی که بود پشت پرده‌ای
مخفی شد. مدتی طولانی در آنجا ماند. یکدفعه صدای پائی شنید،
در باز شد و در آستانهٔ مرد صورت كوچك سیاهی ظاهر شد. پس از آنكه
مدتی اینطرف و آنطرف را با دقت نگاه کرد، داخل اطاق شد.

زانو بزمین زد و از کف اطاق چیزی برداشت . ریچارد خوب که بدست آن مرد نگاه کرد دید تکه‌ای از لباس او را که روی زمین افتاده بود برداشته است . ریچارد با خود گفت: «چطور است یکدفعه از پشت این پرده بیرون بروم و کار این مرد را یکسره کنم و تکه لباسم را از او بگیرم .» در همین فکرها بود که صدای آواز شخصی که معلوم بود مست کرده بگوشش رسید :

« مردان خوشحال من ،

در میان درختان جنگل چه میکنید؟»

ریچارد صدای لالس را شناخت و از اینکه او بدون فکر اینقدر خورده و مست کرده بود خیلی عصبانی شد . در این موقع جاسوس سیاه مثل گر به‌ای دزد کی از اطاق خارج شد .

ریچارد با خود گفت: « اگر مواظب این لالس احمق و مست نشوم میترسم همه نقشه‌هایمان را نقش بر آب کند. ولی از طرفی فکر میکرد اگر از پشت پرده بیرون آید شاید با جاسوس سیاه برخورد کند . بالاخره ریچارد تصمیم گرفت هرطوری شده از آن پشت خارج شود. بعد آهسته آهسته بجائی که لالس ایستاده بود نزدیک شد . باعلامات و اشارات دست باو فهماند تا باو نزدیک شود . بعد گفت: « ای دیوانه ! تو با این مستی بالاخره سر هردوی ما را بیاد خواهی داد .»

لالس چیزی نگفت و قاه قاه خندید .

فصل بیست و یکم

مرگ جاسوس

ریچارد خواست بجای اول خود برگردد. دید در پشت پرده کسی تکان میخورد. یکدفعه بآنطرف جستی زد و پرده را پائین کشید. مرد جاسوس در آنجا بود. باهم گلاویز شدند و چاقوی تیز ریچارد تا دسته در قلب او جای گرفت. بعد ریچارد متحیر ایستاد و گوش داد و باخود گفت: «گمان نمیکنم کسی صدای زد و خورد ما را شنیده باشد. ولی نمیدانم حالا باجسد این جاسوس بیچاره چه بکنم؟»

جیبهای جاسوس را جستجو نمود و پاکتی پیدا کرد. نامه‌ای بود که لردشوربای به لردوئز لیدال نوشته و مضمون آن این بود که لردشوربای میخواست بدوستان خود خیانت کند و یکی از دشمنان آنها بپیوندد. ریچارد نامه را در جیب خود گذاشت و در روی کاغذ دیگری چنین نوشت:

«جناب لردشوربای، من نامه شما را خواندم. شما خوب میدانید که چرا اقا صد بیچاره شما کشته شد. از راه خیر خواهی بشما نصیحت میکنم که هرگز بفکر ازدواج نیفتید. — جان آمند آل.»

ریچارد این نوشته را در کنار جسد قرار داد. در این موقع لالس هم بآنجا آمد و تیر سیاهی از زیر قبا بیرون آورد و بکاغذ فرو

کرد و از اطاق خارج شد . ریچارد دو باره خود را مخفی کرد . دقایق بکندی میگذشت . آتش بخاری تمام شده و نفت چراغ ته کشیده بود . هنوز صدای عده‌ای که مشغول صرف غذا بودند و همچنین صدای پای کسانی که از پله‌ها پائین و بالا می‌رفتند بگوش میرسید . ریچارد در نزدیکی اطاق صدای پای چند نفر را شنید . چند نفر از مهمانان سردانیل وارد اطاق شدند . بمحض اینکه جسد را دیدند شروع بفریاد کشیدن کردند . از صدای این داد و فریادها یکدفعه سیل جمعیت ، مهمانان و سربازان و خانمها همه بطرف آن اطاق سرازیر شد و آخر سر هم سردانیل و لرد شوربای وارد شدند .

سردانیل گفت : «لرد عزیزم ، من تا حال بارها راجع به تیر سیاه با شما صحبت کرده‌ام . حالا خودتان بچشم آنرا ببینید .»

لرد شوربای گفت : «آه ، این مقتول بیچاره یکی از خدمتکاران صدیق من است . حیف ، چه جوان باهوش و قابل اعتمادی بود . کاش همه اطرافیان من مثل او بودند .»

بعد سردانیل نامه و تیر سیاه را برداشت . بدون اینکه چیزی بگوید چند بار نامه را خواند و بعد آنرا بدست لرد شوربای داد و گفت : «ما همیشه در معرض خطر هستیم . هر آن ممکن است تیری سیاه ما را از پای درآورد . اما لرد عزیز ، بگوئید بینم در آن نامه چه نوشته بودید ؟»

صورت لردشوربای از ترس رنگ برنگ میشد .

— آه ، شکی نیست که من نامه مهمی را گم کرده ام . اگر دستم به شخصی که آنرا پیدا کرده است برسد بدون درنگ امر میکنم بدارش بیاویزند . بیائید برویم همه جاراً خوب جستجو کنیم . مطمئن هستم که آن لعنتی هنوز از اینجا خارج نشده است . جسد جوانک را هم بکلیسا ببرید .

باز مدتی گذشت . دو خانم جوان دوباره سروقت ریچارد شلتون آمدند تا او را از آنجانجات دهند و در ضمن او را از قضا یا اتفاقات باخبر کنند .

جوانا گفت : « چه کار کنیم ؟ فردا مرا بعقد لردشوربای در خواهند آورد . »

ریچارد گفت : « اگر بتوانم فقط نیم ساعت از این خانه خارج شوم ، مانع این ازدواج خواهم شد . سعی میکنم هر طور شده از اینجا خارج شوم . حتماً آنها بایک کشیش کاری ندارند و مزاحمش نمیشوند . »

جوانا گفت : « میخواهی چه کار کنی ؟ »

ریچارد گفت : « اسم این پسرۀ جاسوس چه بود ؟ »

— راتر .

ریچارد گفت : « من الان بی پروا از اینجا بیرون میروم ، احیاناً اگر کسی جلویم را گرفت میگویم میخواهم به کلیسا بروم و برای راتر

بیچاره دعا بخوانم . »

جو آنا گفت : « بله ، ماندن تو در اینجا خطرناک است . بهتر است

زودتر خارج شوی . »

ریچارد گفت : « خدانگهدارت باشد . حالا من میروم تا بالای سر

آن بدبخت دعائی بخوانم . »

یکدفعه صدای خشنی گفت : « ممکن است بروی ولی نه تنها . »

و بعد او را نزد افسری بردند . افسر دستور داد تا سه سرباز او را پیش سراولیور ببرند . ریچارد میان سه سرباز محاصره شده بود . یکی از آنها دستش را گرفته بود ، دیگری از جلو و سومی هم تیرو کمان بدست از پشت سراو میرفت . باینوضع آنها از باغ گذشتند و بکلیسا داخل شدند .

دروسط کلیسا جسد بیجان را خوابانده بودند . چند نفر کشیش

باضافه سراولیور بالای سر او دعای میخواندند . وقتی ریچارد و سربازان وارد شدند ، سراولیور بطرف آنها رفت و گفت : « کشیش اسم شما چیست ؟ کی بشما اجازه داد باینجا بیایید ؟ »

درین موقع ریچارد به سراولیور اشاره ای کرد تا بگذارد از

تیر اندازان کمی فاصله بگیرد . بعد آهسته گفت : « آقای عزیزم ، تصور نمیکنم بتوانم شما را فریب دهم . حالا زندگی من بدست شماو بسته به بزرگواری شما است . »

رنک سر او لیور پرید ، چند دقیقه ساکت و متحیر ایستاده بود و نگاه می کرد .

– ریچارد ، چرا تو با پای خود رو بخطر آمده ای ؟ من میدانم که برای انجام دادن کار خیری باینجا نیامده ای ، ولی بنا بر سوابق دوستی و الفتی که بین ما دو نفر بوده ، من نمیخواهم ترا بدست دشمنانت



بسپارم . تو باید آنقدر در کلیسا نزد من بمانی تا مراسم ازدواج ار دشور بای تمام شود . آنگاه اگر او و اطرافیانش صحیح و سالم بدون این از طرف تو بآنها آسیبی برسد بیرون رفتند تو هم آزادی و این راحتی پس از آنها از اینجا خارج بشوی . ولی اگر نسبت

با آنها کوچکترین سوءقصدی نشان بدهی دیگر هر چه دیدی از چشم خود دیده‌ای .

بعد سراولیور بسربازان چیزی گفت و دست ریچارد را گرفت و او را نزدیک خود نشاند .

بیچاره ریچارد بدطوری در تله افتاده بود . میبایستی تا صبح در زیر روشنائی ضعیف و خفه کننده شمع‌ها، در محوطه خون آلود کلیسا وقت بگذراند و در جلو خود هم صورت بیرنگ قربانی خود را ببیند . از همه بدتر فردا هم باید در مراسم ازدواج کسی که از جان خود بیشتر دوستش میداشت حضور داشته باشد .



فصل بیست و دوم

در کلیسا

تمام شب کشیش ها دعا میخواندند و هیچکس حرفی نمیزد. فقط يك دفعه سر اولیور به ریچارد گفت: «اگر تو در سر نقشه میکشی اشتباه میکنی زیرا من هرگز بتو بدی نکرده‌ام و پدرت را هم نکشته‌ام. فقط ندانسته‌آلت دست دیگران قرار گرفتم و او را ابراهی سوق دادم که منجر بمرگش شد.»

ریچارد گفت: «این خیلی عجیب است که من حالا، هم محبوس و اسیر شما هستم و هم باید راجع باعمال گذشته شما قضاوت کنم. خوبست شما بفکر دعاخواندن و کار خودتان باشید و با من کاری نداشته باشید و راحت بگذارید.»

نور ضعیف طلوع صبح که از شیشه‌های رنگی پنجره میگذشت و دیوار کلیسا را رنگ برنگ میکرد، نور شمع‌ها را هم بیرنگ‌تر و ضعیف‌تر نشان میداد. دیگر در روی آسمان ابری دیده نمیشد و روشنایی اول صبح، يك روز آفتابی و خوشی را نوید می‌داد. عده‌ای سر باز وارد کلیسا شدند و جسد را بخارج بردند و فوراً اثرات ولکه‌های خون را هم از زمین پاک کردند. کشیش‌ها که تمام شب دعا خوانده بودند، در آن صبح روشن خود را برای شرکت در جشن عقد حاضر

میکردند. عده‌ای از اهالی شهر وارد کلیسا شدند. میان آنها لالس هم دیده می‌شد. هنوز همان لباس کشیشی را بتن داشت. او وقتی ریچارد را دید نزدیک آمد و اشاره‌ای کرد. بعد هم در کناری نشست و طوری وانمود کرده که مشغول دعا خواندن است. سر او لیور از جا بلند شد و سربازان نزدیک شد. او لالس را شناخته بود. چنین بنظر می‌آمد که آن مرد باغی هم‌پتله افتاده بود.

ریچارد گفت: «لالس، از جای خود تکان نخور. مادر خطر بزرگی هستیم و این هم تقصیر تو است.»

— شمارا جع به دوک ورت چیزی نشنیداید؟

— دوک ورت! مگر بر گشته است؟

— بله، بله، او دیشب بر گشت و نسبت بمن هم خیلی عصبانی شده بود. حالا هم باینجا آمده است تا از این ازدواج جلو گیری کند.

ریچارد گفت: «اگر او اقدامی کند سر تو و من هر دو بیاد خواهد رفت. بله هم عشق من در خطر است و هم جان من.»

لالس فریاد کرد و گفت: «ها! پس تو اینطور فکر میکنی؟ خوبست تا دیر نشده من از اینجا بروم.»

اما ریچارد دست بشانه او گذاشت و گفت: «لالس، دوست من، خواهش میکنم ساکت در جایث بنشین. مگر تو نمیدانی اگر از اینجا حرکت کنی آن سربازانی که نزدیک در ایستاده‌اند فوراً توقیف

خواهند کرد؟ ما باید آرام باشیم و همین تنها چاره ما است و بس .
ما که از نقشهٔ دوک ورت هم خبری نداریم . »

از بیرون صدای موسیقی بگوش میرسید . بتدریج صداتر دیگتر
وبلندتر میشد . جمعیت هم روبفرونی میرفت .

در طرف غربی کلیسا را کاملاً باز کرده بودند . از آن میان اشعهٔ
نورانی آفتاب داخل میشد و منظرهٔ قشنگ برف که همه جا را پوشانده
و سفید کرده بود بچشم میخورد . در ضمن سرمای گزنده ای هم داخل
کلیسا میشد . چند نفر از سربازان لردشوربای از جلو آمدند . پس از آنکه
در میان جمعیت بزحمت راهی برای عبور شهود باز کردند بستگان نزدیک
عروس که سر تا پا ابریشم پوشیده بودند با هستگی و وقار بیش آمدند .
اول از همه جوآنا با صورتی رنگ پریده و محزون در حالیکه
دست سردانیل را گرفته بود ، پشت آندو ، خانم آلیسیاریزینگام و
بعد لردشوربای که داماد بود آمدند . وقتی که لرد داخل کلیسا شد
محض احترام کلاه را از سر برداشت و سربیمویش نمایان شد .

و حالا نوبت آمدن دوک ورت بود

ریچارد جنبشی غیر طبیعی بین مردم مشاهده کرد . غالب آنها
میخواستند با عجله خود را بدر برسانند و فرار کنند . عده ای دستهای خود
را بالا بردند . یکدفعه سه یا چهار مرد کمان بدست در آستانهٔ در ظاهر
شدند و چهار تیر میان جمعیت رها کردند . فریاد و فغان برخاست و نوای

موسیقی قطع شد ولی صدای ناقوس کلیسا هنوز بلند بود که آن هم پس از چند دقیقه قطع شد .

جسد بیجان لرد شوربای در حالیکه دو تیر سیاه بر بدنش فرو رفته بود در وسط کلیسا دیده میشد . جو آن از ترس بیهوش شده بود و سردانیل هم در محل بلندی ایستاده با غضب و تعجب بمردم نگاه می کرد . تیر سیاهی بازوی چپش را دریده و تیر دیگری هم قسمتی از صورتش را شکافته بود . خون زیادی از جراحاتش روان بود . قبل از آنکه مردم بخود آیند و سربازان بفکر دستگیری یانگان بر آیند، آنها فرار کردند ولی ریچارد و لالس در آن معرکه گیر افتادند . سراولیور بلند شد و گفت : « سردانیل، ریچارد شلتون اینجا است . دستور بدهید توقیفش کنند . »

سردانیل گفت : « اورا اینجا بیاورید ! »

فورا چند نفر اورا نزد سردانیل بردند . سردانیل در حالیکه خون را از جلو چشم خود پاک میکرد با تحقیر بزندانی خود گفت : « آها، خوب گیرت آوردم، تو حالا در اختیار من هستی . برای هر قطره خونی که از صورت من بچکد تورا يك دفعه شکنجه خواهم داد . زود او را بمنزل ببرید . بعد ریچارد فریاد زد : « شما نمیتوانید در این مکان مقدس مرا توقیف کنید . »

مرد بلند قدی که لباسی فاخر بتن داشت گفت : « در جایی که

آدم بکشند آن جا مقدس نیست .»

بنظر میرسید که عده ای از مردم طرفدار ریچارد بودند . بعد سراولیور لالس را نشان داد و گفت : « اورا هم باید توقیف کنید .» لالس در این موقع پهلوی ریچارد ایستاده بود . مرد قد بلند گفت : « ببینید آنها مسلح نیستند ؟ »

در جیب ریچارد فقط يك چاقو پیدا کردند که بخون راتر آلوده بود ولی در زیر قبای کشیش لالس یک دسته تیر سیاه نهفته بود . مرد بلند قد بر ریچارد گفت : « این چیزهائی که نزد شما دو نفر پیدا شد شاهد و دلیل شرکت شما در این قتل و خونریزی است . آیا باز هم حرفی دارید ؟ »

ریچارد گفت : « آقای من ، چون سردانیل قاتل پدر من است و دارائی و املاک مرا هم غصب کرده است من میل ندارم در دست چنین شخص پستی اسیر شوم . ولی چون از قیافه شما معلوم است که شخص اصیل و عالی مقامی هستید و در ضمن طرفدار قانون و عدالت می باشید با کمال میل حاضرم خود را بشما تسلیم کنم . خواهش میکنم تحقیق کنید اگر گناهکارم مطابق قانون در باره ام عمل کنید ، و اگر میبایستی کشته شوم مرا بکشید و اگر لازمست آزاد شوم ، آزادم کنید . »

سردانیل فریاد کرد : « لر در زیر نگام عزیز ، به مزخرفات او گوش ندهید . ببینید چاقویش خون آلود است . »

مرد بلندقد گفت: «او را بمن واگذارید. عصبانیت شدید شما بیشتر صحت گفته‌های این جوان را ثابت میکند.»

جو آنا که چشم‌های خود را باز کرده و کاملاً بحال آمده بود، از جای برخاست و جلو لرد ریزینگام زانورد و گفت: «تمنا میکنم بحرف‌های من هم گوش کنید. مدتی است که این سردانیل مرا از منزل مأوایم ربوده و بزور نزد خود نگه داشته است. من در میان دارودسته او جز از این ریچارد شلتون از کس دیگری لطف و مرحمتی ندیده‌ام. تا موقعی که سردانیل با او خوش رفتاری میکرد، خدامیداند که وی با چه خلوص نیت و فداکاری با او خدمت میکرد و تا چه اندازه بامردان تیرسیاه دشمن بود، ولی از آنوقتی که سردانیل با او شروع به بدرفتاری کرد و حتی دستور داد شبانه او را بکشند، این جوان مجبور شد با هزار زحمت از چنگش بگریزد و بدشمنانش بییوندد. آقای من، فکر کنید و منصفانه قضاوت فرمائید، ریچارد جز این چه میتواندست بکند و برای خلاصی و نجات جان خود بکجا میتواندست پناهنده شود؟ و اگر امروز بایاغان همدم و همراه از شده تقصیر کسی است که باو خیانت کرده و جزای خدمات و نیکی‌هایش را به بدی داده است.»

لرد ریزینگام ساکت ایستاده بود و بادقت بحرف‌های جو آنا گوش میداد. بعد بامهربانی دست جو آنا را گرفت. پس از لحظه‌ای به سردانیل گفت: «سردانیل، قضیه خیلی پیچیده شده است. بهر حال این

جوان در اختیار من باشد و مطمئن باشید که هر چه لازم باشد در باره اش اجرا خواهد شد.»

بعد سر بازانی که لباس مخصوص گارد لر در ریزینگام بتن داشتند ریچارد و لالس را از کلیسا بیرون بردند . جوآنا از دور دست تکان میداد و می گفت: «تترس، جرأت داشته باش.»



فصل بیست و سوم

لرد ریزینگام

بعد از ظهر بود که ریچارد را باطاق لرد ریزینگام بردند . لرد به ریچارد نگاهی کرد و گفت : « آقا، چون باید شما که مرد شریفی بود دوست بودم شما را می بخشم . ولی بدانید اعمال بدی که مرتکب شده اید قابل بخشش نیست . شما با جانیها و یاغیان همدست شده اید . اینطور که شنیده ام يك کشتی هم سرق کرده اید . با تغییر دادن قیافه و پوشیدن لباس کشیشی بمنزل سردانیل داخل شده و اتفاقاً همان شب هم یک نفر بقتل رسیده . میدانید که همه تصور میکنند که شما قاتل او هستید ؟ »

– صحیح است . من قاتل را تر هستم و برای این هم دلیل دارم . این نامه را بگیرد و بخوانید تا ملتفت شوید که چرا من او را کشته ام . ریچارد نامه را بدست لرد ریزینگام داد . لرد ریزینگام آنرا خواند و پرسید : « شما این را خوانده اید ؟ »

– بله .

– این نامه نشان میدهد کدلدشوربای خیال داشته بدوستانش خیانت بکند و با من و همدستان من همدست بشود .

من خیلی خوشحالم که این را بمن نشان دادید و بهر حال شما کمک

لرد ریزینگام

خواهم کرد ولی باید طوری کنم که سردانیل را هم از خود نرنجانم .
زیرا فعلا بکمک او احتیاج دارم .

ریچارد گفت : « آقای من ، از اینکه جسارت کرده میخوام
بشمانصیحتی کنم معذرت میخوام . هرگز به سردانیل اعتماد نداشته
باشید . او شخصی است که گاه با این است و گاه با آن . به هر طرف که
قویتر باشد میپیوندد . اگر این نامه را هم بخوانید گفته من ثابت میشود . »
ریچارد نامه سردانیل را که به لردونز لیدال نوشته بود جلو
او گذاشت .

لرد ریزینگام آنرا میخواند و صورتش از شدت عصبانیت رنگ
برنگ میشد .

— شما نامه را خوانده اید ؟

— بله ، او املاک شمارا به لردونز لیدال وعده میدهد .

— بله ، او املاک مرا از کیسه خلیفه می بخشد ! خیلی از شما
متشکرم که این نامه را بمن نشان دادید . من شمارا آزاد میکنم ولی
این مرد ، لالاس را باید نگه دارم .

— آقای من ، تمنا دارم او را هم آزاد کنید . او محض خاطر من خود
را بخطر انداخته است .

— آقای شلتون ، دیگر شما مرا خیلی ناراحت میکنید ! خوب ،
هر دو بروید ولی خیلی مواظب خودتان باشید که سردانیل و کسانش
بخونتان تشنه اند .

فصل بیست و چهارم

علی بابا

نزدیک غروب بود که ریچارد و لالس از منزل لرد ریزینگام مرخص شدند. در باغی پنهان شدند و فکر میکردند چه کار کنند تا از دست سردانیل در امان باشند. مسلماً خطر بزرگی آنها را تهدید می کرد. اگر یکی از طرفداران سردانیل آنها را میدید ممکن بود آنها را تعقیب کند و بقتلشان برساند.

کمی دورتر از آنجا آسیابی دیده میشد.

ریچارد گفت: «خوبست با آنجا برویم و تاشب در آنجا بمانیم.» فوراً بسوی آسیاب راه افتادند و تاشب در پشت آسیاب مخفی ماندند. روشنائی روز بکلی تمام شده و مهتاب خوبی شده بود. برفها در زیر نور سیم فام ماه منظره دلفریبی پیدا کرده بودند. در این وقت چون همه جا خلوت شده بود آندو نفر راه افتادند. البته در آن موقع باز هم کار عاقلانه ای نبود که بی پروا داخل شهر بشوند و لازم بود که راه خود را خیلی دور کنند و از بیراهه بروند. اول از آسیاب مستقیماً بکنار دریا رفتند و پس از آنکه مدتی پیش رفتند به نزدیکی بندر رسیدند. از جلودری میگذشتند که یکدفعه در باز شد و روشنائی زیادی از داخل خانه بکوچه افتاد.

ریچارد و لالس فوراً مقابل هم ایستادند و طوری وانمود کردند که تازه بهم رسیده‌اند. آنجا میخانه بود و سه نفر از آن خارج شدند. یکی از آنها گفت: «بله، من یکی از بهترین کشتی‌ها را در این بندر از دست داده‌ام.»

دیگری گفت: «رفیق آربلاستر، بمن هم تازگی خیلی ضرر وارد آمده‌است پنج شیلینگ ضرر کرده‌ام.»
کاپیتان گفت: «پنج شیلینگ چیزی نیست، من تمام هستی‌ام را از دست داده‌ام.»

وقتی ریچارد اظهارات آربلاستر را شنید خیلی متأثر شد. شاید تا آن موقع هیچ راجع باین موضوع فکر نکرده بود که از بین رفتن گود هوپ در حقیقت تباه کردن زندگی آن بیچاره بود.

وقتی آربلاستر دو نفر کشیش را در آن نزدیکی دید جلورفت و گفت: «ممکن است به‌مرد بیچاره‌ای که کشتی‌اش را دزدیده‌اند يك «پنی»^۱ كمك کنید. اگر هم حرفم را باور نمی‌کنید ممکن است از یکی از ملوانانم «نوم» سؤال کنید. من یک وقتی با فرانسویها شجاعانه جنگیدم و برای خود آدمی بودم، ولی افسوس که حالا هیچ شده‌ام. تمنا میکنم بمن يك پنی بدهید.»

ریچارد و لالس جرأت نمی‌کردند با او صحبت کنند زیرا می‌ترسیدند

۱ - پنی مساوی بایکریال است

از صدایشان پی بهویشان ببرند .

کاپیتن گفت : « پس چرا شماها هیچ حرف نمیزنید ؟ »

— توم، مثل اینست که اینها اصلا زبان ندارند . شاید ما بتوانیم آنها را بحرف بیاوریم .

توم با خشونت شانه‌های لال را گرفت و تکان داد و گفت : « تو مگر لال هستی ؟ »

لال با شدت او را بروی بر فها پرتاب کرد و پا بفرار گذاشت و به ریچارد هم گفت : « ترس، بدنبال من بدو . »

پیش از آنکه ریچارد بتواند فرار کند کاپیتن دستهایش را گرفت . توم هم پاهایش را چسبید .

آربلاستر گفت : « او را به میخانه ببریم : بینیم کیست . »
توم گفت : « حالا جیبهایش را جستجو کنیم بینیم چقدر پول دارد .
آنها در جیبهای ریچارد بجز حلقه انگشتری که لرد فو کسپام باو داده بود چیزی پیدا نکردند .

آربلاستر گفت : « او را در مقابل روشنائی نگه دارید تا صورتش را ببینم . »

بمحض اینکه چشمش بصورت ریچارد افتاد فریاد کرد : « آه، این همان دزد است . این همان بیشرفی است که کشتی مرا دزدیده !
بگو بینم کشتی من کجا است ؟ شرابه‌ای من چه شدند ؟ توم آن طناب

مرابده تا این بدجنس را ببندم و تا میخورد کتکش بزنم. »
آنها ریچارد را با طناب بچوبی بستند و مفصل کتکش زدند. بعد
ریچارد فکری کرد و گفت: «دوستان من، شما بجای اینکه وقت خود
را تلف کنید و بیخودی مرا کتک بزنید میتوانید صاحب مال و مکت
فراوانی شوید. میدانید من چرا آن کشتی را دزدیدم؟ میخواستم به
جستجوی گنجی برویم.»

آربلاستر گفت: «حالا منظور چیست؟»
- مرا آزاد کنید تا برویم باهم شرابی بنوشیم و در ضمن راجع
باینموضوع مذاکره کنیم.

توم گفت: «باز هم این حقه باز میخواهد مارا فریب دهد.»
آربلاستر گفت: «گمان میکنم از حکایتش بوی طلا می آید.
بگذارید برویم و ببینیم چه میگوید.»
ریچارد گفت: «اگر بخواهیم برویم باید پاهای مرا باز کنید تا
بتوانم راه بروم.»

پاهای او را باز کردند و به میخانه ای رفتند. ریچارد مرتباً
شراب دستور میداد و قصه های مشغول کننده طولانی از خود میساخت.
قصه علی بابا را برای آنها گفت ولی بجای علی بابا، قهرمان داستان خود
را بیک نام انگلیسی مینامید و شوربای و تانستال را بجای بغداد قلمداد
میکرد. منظور ریچارد از سرهم کردن این قصه ها گذراندن وقت بود و

میخواست در ضمن آنها را خوب مست کند تا براحتی از دستشان بگریزد.
 توم گفت: «آن درسنگی میان کوهها چطور باز شد؟»
 - من حالا بشما نشان خواهم داد. کاپیتن آن حلقه‌ای که از جیب
 من بیرون آوردید در مقابل چشمان خود نگاه دارید، ولی باید کاملاً
 دست خود را دراز کنید و از میان حلقه نگاه کنید. بعد هر چه دیدید بمن
 بگوئید.

ریچارد دید که فاصله میان او و درمیخانه زیاد نیست. پس با چابکی
 از جای خود پرید، حلقه را از دست کاپیتن ساده لوح قاپید و میزی را که
 در جلو آنها بود بروی توم برگرداند و خود را بخارج میخانه انداخت،
 تا کاپیتن آمد بخود آید ریچارد ناپدید شده بود.

ماه در وسط آسمان صاف مانند روز همه جا را روشن کرده بود.
 سیاهی قبای کشیشی ریچارد از مسافت دوری دیده میشد. توم و چند نفر
 دیگر دشنام میگفتند و عربده میکشیدند و در پی ریچارد میدویدند.
 بدر هر میخانه‌ای که میرسیدند چند نفر بعده‌شان اضافه میشد. چیزی
 نگذشت که گروهی ملوان بدنبال ریچارد راه افتادند، اما چون معمولاً
 دریا نوردان نمیتوانند تند بدوند بزودی ریچارد مسافت زیادی از
 آنها دور شد. بجاده باریکی رسید و پشت خود را نگاه کرد. چنین بنظر
 میرسید که تمام ملوانان شوربای او را تعقیب میکنند.

همه فریاد میکردند و دستهای خود را باخشم تکان میدادند. گاهی

پای یکی از آنها روی برف سر میخورد و می افتاد و پاهایش بهوا میرفت . ریچارد ازدیدن این منظره مضحك نمیدانست بایستد و بخندد و بابه فرار ادامه دهد . او میدانست که آنها موفق نخواهند شد با و برسند و دستگیرش کنند ولی از آن میترسید که اهل شهر از این همه سر و صدا بیدار شوند و به خیابان بریزید . اتفاقاً گوشه تاریکی پیدا کرد و آنجا پناه برد . تعاقب کنندگان که او را گم کرده بودند با چشمانی حیرت زده از جلوی گذشتند و پیدایش نکردند . بعد از آنکه مدتی از رفتن ملوانان گذشت و همه جا ساکت شد تازه صدای نزاع آنها شروع شد . معلوم بود که بروی هم چاقو کشیده بودند ولی طولی نکشید که همه بطرف میخانه ای که در اول شب در آن به میگساری مشغول بودند روان شدند . باینکه مدتی از رفتن ملوانان گذشته بود ریچارد باز هم جرأت نمیکرد از گوشه تاریک خود خارج شود زیرا گاهگاه چند نفر سر باز پیدا میشدند و همه جا را میگشتند . اگر احياناً او را در آنموقع میدیدند ممکن بود با و مظنون شده ، اسباب زحمتش شوند .

بالاخره ریچارد دل بدریازد و از آن گوشه تاریک خارج شد و خود را به میخانه ای که معمولاً رفقاییش در آنجا جمع میشدند رساند و چون خیلی خسته بود در گوشه ای دراز کشید و بزودی بخواب سنگینی فرو رفت .

فصل بیست و پنجم

ملاقات جלו صلیب سنت براید

ریچارد صبح خیلی زود از خواب بیدار شد . در آنجا شمشیری بدست آورد و بطرف منزل لالس راه افتاد تا نامه لرد فو کسهام را که در اطاق او مخفی کرده بوده بردارد و بموقع خود را به صلیب سنت براید برساند و نامه را به لرد گلوستر تسلیم نماید .

هوا خیلی سرد بود . با وجود آنکه ماه ناپدید شده بود بواسطه نورستارگان بیشمار، هوا باندازه کافی روشن بود و احتیاج بجراغ نبود. ریچارد با سرعت فاصله میان شوربای و جنگل را طی کرد و پپای تپه ای رسید . فاصله این تپه تا چهارراه سنت براید خیلی زیاد نبود . در این وقت صدای شیپوری شنیده شد و پس از چند دقیقه دوباره چند مرتبه تکرار شد . بعد از آن هم صدای بهم خوردن شمشیرها بگوش رسید . ریچارد فوراً شمشیر از غلاف کشید و خود را بیای تپه رساند . از آن بالا منظره دور نمای صلیب سنت براید و همچنین صحنه نزاعی دیده میشد. جنگ وحشیانه ای بود. هفت یا هشت نفر بایک نفر تگ و تنهایی جنگیدند. ولی این مرد بقدری چست و چالاک بود که بزودی یکی از دشمنانش را از پای در آورد و دیگری را هم بسختی مجروح کرد . چند نفر دیگر

که وضع را چنین دیدند دیگر جرأت نمی کردند باو حمله کنند. ریچارد از آن بالا فریاد زد: « آقا مقاومت کنید . من الان بکمک شما خواهم آمد.» مثل اینکه فراموش کرده بود که تازه خودش هم فقط یکنفر است . باز فریاد کرد: « الان تیرهای سیاه بکمک شما خواهند آمد . » ریچارد با شجاعت فراوان از عقب بدشمنان حمله کرد. دشمنان هم از شجاعت بی بهره نبودند و خوب می جنگیدند. چهار نفر آنها باخشم بطرف ریچارد برگشتند و باو حمله کردند. یکی از آنها از پای درآمد. ریچارد ضربه دیگری بسر دومی زد ولی چون کلاه خود بسر داشت آسیبی باو نرسید .

آمرد ناشناس دوباره شیورش را بصدادر آورد. دوباره دشمنان بسوی او حمله ور شدند. مرد عالی می جنگید و خوب شمشیر می زد . در این موقع بر اثر صدای شیور که معلوم شد آن مرد جهت طلب کمک بصدا در آورده بود ، عده ای تیر انداز سوار از میان جنگل بمیدان جنگ ریختند و دشمنان را محاصره کردند. مردان فوراً اسلحه های خود را بزمین ریختند و تسلیم شدند .

مرد آمرانه فریاد زد: « اینهارا فوراً توقیف کنید . » ریچارد به آن مرد نزدیک شد و بادقت به قیافه اش نگاه کرد . چقدر تعجب کرد وقتی دید آن جنگجوی متهور پسر بچه ای بسن خودش بود . صورتی زشت و رنگی پریده داشت. در چشمانش آتش آثار

شجاعت دیده میشد. یکی از شانه‌هایش بالاتر از شانه دیگری بود. جوان ناشناس گفت: «شما خیلی بموقع کمک من رسیدید.» ریچارد حس کرد که با شخص بزرگی سروکار دارد پس گفت: «لرد عزیزم، شما آنقدر عالی جنگیدید که گمان میکنم به تنهایی از عهده آن چند نفر بر می‌آمدید.»

جوان گفت: «شما چه میدانید من کی هستم که مرا لرد میخوانید؟»

ریچارد گفت: «من شما را نمیشناسم.»

— با اینکه مرا نمیشناسی خود را برای خاطر من بخطر انداختی؟

— بله، چون دیدم که چند نفر یک نفر حمله کرده‌اند لازم دانستم که بآن یک نفر کمک کنم.

جوان با تبسم محبت آمیزی به ریچارد نگاه کرد و گفت: «شما خیلی متهورانه صحبت میکنید.» بعد به سواران دستور داد و گفت: «آنها را ببرید و بدار بیاویزید.»

پنج نفر از آنها باقی مانده بودند. سربازان آنها را بجنگل بردند و هریک را بدرختی آویزان کردند و بر گشتند.

جوان گفت: «حالا بجاهای خود برگردید ولی مواظب باشید دفعه دیگر که صدای شیپور شنیدید از جای خود زودتر تکان بخورید.»

تیراندازان سرعت از آنجا دور شدند .
هوا کاملاً روشن شده بود و روشنائی آفتاب بچهره آن دو جوان
روشنی بخشیده بود .

جوان گفت : « شما رفتار مرا بادشمنانم ملاحظه کردید . خیلی
میل دارم که معامله مرا نیز بادوستانم ببینید . بعد به ریچارد نزدیک
شدم و او را در بغل گرفت و گفت : « چقدر از شما ممنونم . »
ریچارد گفت : « نمیدانم درست حدس میزنم یا نه . آیا شما
لرد گلوستر نیستید ؟ »

— بله ، من لرد گلوستر هستم . شما کی هستید ؟
ریچارد خود را معرفی کرد و حلقه لرد فو کسها را هم باو نشان
داد .

— شما خیلی زود باینجا آمده اید . اتفاقاً من هم دو ساعت زودتر
از وقت معین باینجا رسیده ام . این اولین جنگ بزرگ و مهم من است
که سرنوشت مرا معین خواهد کرد . عده دشمنان من بشمارند و دوسر دار
بزرگ یعنی سردانیل ولرد ریزینگام فرماندهی آنها را بعهده دارند .
ولی خوشبختانه شهر شوربای طوری میان بندر و رودخانه قرار گرفته
که ما براحتی میتوانیم با آنها حمله کرده و غافلگیرشان کنیم . راستی
از لرد فو کسها برای من نامه ای نیاورده اید ؟
ریچارد گفت : « چرا ، ولی الان نزد من نیست . من میخواستم

بروم و آنرا بیاورم که شما را در اینجا دیدم . ولی من از مضمون آن بخوبی با خبرم و میتوانم اطلاعات لازم را بشما بدهم . اگر شما باندازه کافی سرباز در اختیار دارید صلاح در این است که همین الان بدشمن حمله کنید چون عدۀ دشمن فقط دوهزار نفر است .»

— من هفتصد نفر سرباز در این جنگل دارم و بیش از هفتصد نفر هم از کتلی خواهند رسید و باضافۀ آنها چهارصد نفر هم ذخیره خواهم داشت . لرد فوکسها هم در هولیود که تا اینجا نصفروز راه است پانصد نفر دارد . حالا نمیدانم باید منتظر رسیدن این نفرات بشوم و یا اینکه فوراً حمله را شروع کنم ؟

— ولی دشمنان وقتی جسد آن پنج نفر را ببینند پی بموقعیت خود میبرند و بیدار میشوند . خوبست فوراً حمله کرده آنها را غافلگیر کنید .

لرد گلوستر شیپوری زد و فوراً آن محوطه از سربازان و سواران سیاه شد .

لرد گلوستر بعدهای مأموریت داد تا بروند و سربازان دیگری جمع آوری کنند و همراه بیاورند . بعد از یکربع ، همه نفرات برای حرکت آماده بودند . لرد گلوستر خودش فرماندهی قوا را بعهده گرفت . همه از تپه سرازیر شدند و بسوی شوربای راه افتادند . نقشۀ لرد خیلی ساده بود . او خیال داشت بقسمتی از شهر حمله کند و آنقدر قوای

دشمن را در آنجا سرگرم نگه دارد تا دو قوای کمکی هم از عقب برسند. باین طریق دشمن بین سربازانی که او با خود همراه داشت و سربازان دیگرش که قرار بود بالردفو کسهام برسند محاصره میشد. فقط خطر در اینجا بود که امکان داشت قبل از آنکه قوای کمکی برسند عده زیادی از سربازان لرد گلوستر در شهر اسیر شوند.

کلیه سربازان پیاده پشت سربازان سواره روی اسبان نشستند. ریچارد مفتخر بود که بالرد گلوستر سوار بر یک اسب شده بود. وقتی که آنها از جنگل گذشتند جهت استراحت کمی توقف کردند. آفتاب درخشان و هوای خوبی شده بود. در جلو آنها شهر شوربای بخوبی دیده میشد. ازدود کش منازل دود غلیظی خارج میشد. لرد گلوستر سر برگرداند و به ریچارد گفت: «امروز برای من و تو روز بسیار مهمی است و سر نوشت ما معلوم خواهد شد. اگر فتح با ما باشد، تو بدرجه افسری نائل خواهی شد و اگر برعکس شکست بخوریم که هیچ، هر دو ما از بین خواهیم رفت و دیگر اسمی هم از ما باقی نخواهد ماند. ولی من امید وارم که بآرزوی خود خواهیم رسید و فتح نصیب ما و نفر که هر دو ناممان ریچارد است خواهد شد.»

آنها دوباره بطرف شهر راه افتادند.

فصل بیست و هشتم

جنگ شوربای

بمحض اینکه سربازان لرد گلوستر از میان درختان جنگل خارج شدند، زارعین از دیدن آنها وحشت کردند و سراسیمه باینطرف و آنطرف میدویدند و فریاد می کشیدند .

لرد گلوستر خیلی عصبانی و ناراحت بود . میترسید که قوای دشمن جهت دفاع حاضر و آماده باشد . او میدانست که اگر نتواند بشهر داخل شود بدون شك در محوطه باز با آن عده قلیل شکست خواهد خورد . ولی سربازان دشمن آماده دفاع نبودند و مدتی بود که همه جامه های جنگ از تن بیرون کرده و شاید پنجاه نفری آماده زد و خورد بودند .

ناقوس های کلیسا بصدادر آمد و مردم فریاد کنان ، در کوچه ها میدویدند و بهر دری که میرسیدند آنرا بشدت میکوبیدند و سربازان خفته را خبر می کردند . باین طریق چهل نفری حاضر شدند و از خانه ها بیرون ریختند . وقتی ریچارد گلوستر با اولین کوچه شهر رسید با آن عده قلیل روبرو شد که با سانی آنها را بعقب راند . بعد تقریباً صدمتر که در کوچه ها جلو رفتند ، لرد گلوستر شیپورش را بصدا در

جنگ شوربای

آورد و بطرف راست پیچید. همه سربازانش بدنبال او داخل يك كوچه باریك شدند و فقط پنجاه نفر آخر برای دفاع سر آن كوچه متوقف ماندند.

سواران دشمن از اینکه دیدند لرد گلوستر ناگهان راه خود را عوض کرد و داخل آن كوچه باریك شد تعجب کردند و بطرف مرکز شهر رفتند تا عده ای كمك جمع کنند .
قسمتی که لرد گلوستر به تصرف در آورده بود خیلی خراب و ویرانه بود .

لرد گلوستر در میخانه كوچکی که محل تقاطع پنج خیابان بود ماند و دفاع یکی از خیابانها را به ریچارد سپرد و گفت : « برو ، درجه افسری را برای خودت و افتخار را برای من بدست آور . »
وقتی ریچارد دور شد لرد گلوستر به تیراندازی که نزدیکش ایستاده بود گفت : « داتن ، توهم دنبال او برو ، اگر دیدی که رفتارش باما از روی صمیمیت است ، مواظبش باش و در مقابل خطرات حمایتش کن و بدان که اگر بدون او بر گردی بدون معطلی تو را خواهم کشت .
ولی اگر از او دوروئی دیدی فوراً او را نابود کن ! »

خیابانی که به ریچارد سپرده شده بود خیلی تنگ و تاریک بود ، ولی چون به بازار شهر منتهی میشد احتمال میرفت که جنگ در همان نقطه شروع شود . ریچارد داخل منزلی شد و مقداری صندلی بیرون آورد

و با آن در وسط خیابان برای خود و سربازان سنگری ساخت . او صد نفر سرباز در اختیار داشت که بیشتر آنها را در منازل اطراف مخفی کرد تا در پشت دیوارها کمین کنند تا موقعی که افراد دشمن خواستند حمله کنند بیدرنگ آنها را باتیر بزنند . عده‌ای هم در پشت سنگر وسط خیابان جای گرفتند .

در شهر سروصدای فراوانی بلند شده بود . در هر کوچه عده‌ای زن و مرد میدویدند و فریاد میکشیدند . سربازان هم اینطرف و آنطرف میدویدند . یکدفعه صداها قطع شد . پیاده نظام و تیراندازان دشمن در محوطه جلو بازار جمع شدند و در يك خط ایستادند . بیشتر آنها سربازان سردانیل بودند . ریچارد سردانیل را هم در میان آنها شناخت . اول همه جا ساکت بود و از هیچ طرف صدائی شنیده نمیشد ولی بعد صدای چهارشیپور از جهات مختلف شهر بگوش رسید . پنجمین شیپور در محوطه جلو بازار بصدا درآمد . بعد یکدفعه بجنش افتادند و سنگر ریچارد و منازل اطراف را بشدت تیر باران کردند . ابتدا هفت تیر بسوی سنگر رها شد . یکدفعه ریچارد حس کرد که از عقب دستی بشانه‌اش میخورد ، برگشت دید که در آن نزدیکی پسر بچه‌ای ایستاده و کتی چرمین در دست دارد .

پسر گفت: « چون لرد گلوستر فهمید که شما زره برتن ندارید این کت را برای شما فرستاد . »



بمحض اینکه ریچارد کت را پوشید دو تیر بطرفش رها شد ولی خوشبختانه باو آسیبی نرسید ولی تیر سوم پیشخدمت جوان را از پای درآورد .

تمام نفرات دشمن در جلو بازار بحر کت درآمده بودند . پس از چند دقیقه نفرات دو طرف بهم آمیخته وحشیانه میجنگیدند . دشمن میخواست سنگر را ویران کند ولی نفرات ریچارد بسختی از آن دفاع میکردند . وقتی صدای شیپور سربازان دشمن را بعقب نشینی دعوت کرد بیشتر سنگر ریچارد از بین رفته بود . سربازان پیاده عقب نشینی کردند . ولی سواران بطرف سنگر هجوم آوردند . اولین سربازی که به سنگر رسید از اسب واژگون شد و سواران دیگر از رویش گذشتند . دومین سوار بطرف سنگر پدیدویکی از تیراندازان ریچارد را از پای درآورد ولی بلافاصله خودش هم بدست دیگری کشته شد . یکدفعه عدهٔ بیشماری از سواران دشمن و سربازان ریچارد بهم آمیخته بسختی بجان هم افتادند . بیرحمانه میزدند و میدیدند . در این موقع ریچارد و چند سرباز دیگر در سر معبر باریکی ایستاده هر کس که از نزدیکشان میگذشت مانند اینکه درختی رامیبرند نهال عمرش را قطع میکردند . بزودی در آن محوطهٔ باریک از جسد کشتگان سنگر دیگری درست شد و عده‌ای از سواران دشمن بمحض رسیدن بآنجا دیدن آن منظرهٔ وحشت انگیز عقب عقب میرفتند و میخواستند فرار

کنند ولی باران تیری که از دروینجره منازل بسر و رویشان میریخت
 بآنها امان نمیداد و آنها را در خون و خاک می غلتانید. اتفاقاً اگر چند
 نفری هم از آن معرکه جان سالم بدر میبردند و از آنجا فرار میکردند
 در خیابان دیگر گیر لرد گلوستر و سربازانش میافتادند. همه بآبی
 نظمی اینطرف و آنطرف میدویدند و دیوانه وار فریاد میکشیدند.

باینطریق ریچارد از یکطرف و لرد گلوستر از جانب دیگر
 بیدریغ بجان دشمنان افتاده بودند. در نتیجه پس از مدت کمی دیگر
 یکفرهم دشمن زنده در آن حوالی دیده نمیشد.

ریچارد که از خوشحالی در پوست نمی گنجید شمشیرش را بالا
 گرفت و فریاد می کشید.

گلوستر از اسب پیاده شد و بطرف ریچارد آمد. صورتش رنگ
 پریده و چشمانش میدرخشید و صدایش از شدت هیجان میلرزید.
 او به اسبان نیمه جان و اجساد کشتگان نظری انداخت و باتسم گفت:
 «اسبان را بکشید و راحتشان کنید.» بعد رو به ریچارد کرد و گفت:
 «ریچارد شلتون، از شجاعت تو خیلی خوشم آمد. زانو بر زمین بزن!»
 شمشیر خود را روی سر ریچارد گذاشت و باینطریق او را بدرجه افسری
 مفتخر کرد. بعد گفت: «آقای ریچارد، اگر شما لرد ریزینگام را
 دیدید فوراً توسط یکی از سربازان بمن خبر دهید (ولو اینکه برای
 شما فقط همان يك سرباز هم باقی مانده باشد) من از او آنقدر متنفرم

جنگ شوربای

که آرزو دارم حتماً او را بدست خود بکشم و اگر او بدست دیگری کشته شود اصلاً این فتح بدلم نخواهد چسبید .
دوباره تیراندازی دشمن شروع شد .

یکی از افسران گفت : « جناب لرد ، چرا شما در این نقطه خطرناك ایستاده اید؟ »

لرد گفت : « کانسبای ، میدان جنگ اصلی اینجا است . در جاهای دیگر زد و خورد ما زیادمهم نبود . ماحالا باید بیشتر قوای خود را در اینجا متمرکز کنیم . البته من نقاط دیگر را هم سرکشی خواهم کرد . آقای ریچارد در اینجا خواهد ماند چونکه من کاملاً باو اعتماد دارم . آقای شلتون هنوز ما خطرات زیادی در پیش داریم . مواظب باشید خوابتان نبرد . »

او باز به ریچارد نزدیک شد و باصمیمیت در چشمانش نگاه کرد و دستش را فشار داد . نگاههای گلوتر مانند نگاه مردی دیوانه ، آشفته بود .

فصل بیست و هشتم

جنگ شوربای ادامه دارد

از شدت جنگ کمی کاسته شده بود و دشمنان کم کم عقب نشینی میکردند . برف از خون سرخ فام شده و همه جا از اجساد سربازان و اسبان پوشیده شده بود . نسبة عده زیادی هم از سربازان ریچارد کشته شده بودند . او در ابتدای جنگ صد نفر سرباز در اختیار داشت که بیش از هفتاد نفر آن باقی نمانده بود ، ولی او انتظار داشت که هر لحظه قوای کمکی برسد .

ریچارد به تیر اندازی که در نزدیکی اش ایستاده بود گفت :
«سربازان ما خیلی خوب جنگیدند .»

تیر انداز گفت : « بله ، شما هم در اثر شجاعتی که در این جنگ از خود نشان دادید به افتخار بزرگی نائل شدید ، ولی با این همه اگر حالا بخواهید از جنگ دست بکشید بدست من کشته خواهید شد .
بله ، من از پشت سر شما را خواهم کشت .»

ریچارد با حیرت گفت : « از پشت سر !»

—بله، لرد گلوستر سرباز با انضباطی است و توقع دارد هر چه فرمان میدهد بدون چون و چرا اجرا شود ، اگر کسی از اجرای فرمانش

جنگ شوربای ...

سریچی کند بمرگ محکوم میشود . او مرد بزرگی خواهد شد .
ریچارد بمحوطه جلو بازار نگاه کرد . در آنجا کسی دیده
نمیشد .

ریچارد گفت : « من از این سکوت خوشم نمی آید . معلوم میشود
که آنها خیال دارند مار اغافلگیر کنند . »
درست در همین وقت ، سروکله عده ای تیرانداز پیدا شد که
بطرف ریچارد و سربازانش پیش می آمدند و با شدت تیر اندازی
می کردند ، ولی بنظرمی آمد که در حمله کردن هم چندان عجله ای
ندارند . ریچارد باز هم منتظر خطر بزرگتری بود ، که ناگاه در
وسط خیابان دری باز شد و عده بیشماری تیر و کمان بدست بیرون ریختند .
آنها در يك خط ایستادند و نفرات ریچارد را در زیر باران تیر
گرفتند . آن عده اول هم جدی تر شروع بحمله کردند .

ریچارد همه سربازانش را که در منازل مخفی بودند احضار کرد
و فرمان داد تا از دو طرف دفاع کنند . چند در دیگر باز شد و باز عده ای
به نفرات دشمن ملحق شدند . با چنین وضعی معلوم بود که ریچارد مدت
زیادی نمیتوانست در مقابل دشمن پایداری کند .

مربطاً حملات شدیدی از پشت به نفرات ریچارد وارد می آمد .
ریچارد بآنطرف برگشت و بشدت شروع به تیراندازی کرد و عده
بیشماری را از پای در آورد ولی باز عده دیگری از طرف بازار

حمله ور شدند . دوباره ریچارد مجبور شد از آن طرف دفاع کند . باز هم عده دیگری از منزل بمیان خیابان ریختند . وضع طوری شده بود که ریچارد و سربازانش بکلی خود را باخته بودند و عده ای از آنها هم متفرق شده بودند بطوریکه چند مرتبه ریچارد دید که در میان آنها دشمن یکه و تنها مانده است .

یکدفعه ریچارد صدای شیپور و پس از آن فریاد بلندی شنید . همه سربازانی که از جلو و از قسمت بازار به نفرات ریچارد حمله میکردند عقب نشینی اختیار کردند و داخل بازار شدند . صدای شیپور سربازان را دعوت کرده بود تا در یک نقطه جمع شوند ولی بعکس اینها همه متفرق شده بودند . در این وقت یک عده سوار بمحوطه جلو بازار هجوم آوردند ، و سربازان لرد گلوستر هم از فاصله خیلی نزدیک آنها را تعاقب میکردند . پشت سر همه لرد گلوستر با شتاب اسب میتاخت و هر چه جلو راهش بود می شکست و میدرید و میکشت . منظورش این بود که هر چه زودتر خود را بنقطه ای که لرد ریزینگام را در آنجا دیده بود برساند . گلوستر اطراف خود عده ای از بهترین و شجاعترین سواران را جمع کرده بود و میخواست با آخرین حمله کار دشمن را یکسره کند . بالاخره لرد گلوستر کوتاه قد و بدتر کیب در مقابل لرد ریزینگام خوش قدم و قامت رسید . هنوز ریچارد در اندیشه عاقبت کار آند و نفر بود و وقتی باردوم بآنسو نگر است دیگر اثر از لرد ریزینگام در آن میان ندید و لرد گلوستر با قیافه ای مغرور و فاتحانه دست بکمر زده و تنها ایستاده بود .

فصل بیست و هشتم

بعد از جنگ

ریچارد باطراف خودنگاهی کرد و سربازان خود را شمرد تا ببیند این پیروزی بقیمت جان چند نفر از دسته‌اش تمام شده است . با اینکه خطر مرتفع شده و ریچارد هم بی اندازه خسته و کوفته شده بود هنوز هم موقع استراحتش نرسیده بود . شاید باز هم میبایست در حین عبور از خیابانها باده‌ای زد و خورد کند . بعلاوه او در فکر جو آنا بود و نمیدانست بسرش چه آمده است . میدانست که پیدا کردن او هم خالی از اشکال نیست . او بچهره سربازانش بدقت نگریست . سه چهار نفر از آنها را که بنظر قابل اطمینان می آمدند با خود برداشت و بطرف محوطه خالی جلو بازار راه افتاد .

هنوز در گوشه و کنار زد و خورد ادامه داشت . مدافعین منازل میز و صندلی و هر چه بدستشان می آمد بسر جنگجویان پرتاب میکردند . برف از جسد مردگان پوشیده شده بود .

ریچارد و همراهانش از نزدیکی کلیسا گذشتند و وقتی بآخر خیابان رسیدند از تعجب فریادی کشیدند . خانه سردانیل هم مورد هجوم قرار گرفته و بکلی ویران شده بود . درها همه خرد و تکه تکه شده و مردم هم که از این معرکه استفاده کرده بودند از اینطرف بآنطرف

میدویدند و اموال و ائانه بیصاحب منزل را چپاول میکردند . در اطاقهای فوقانی هنوز هم جنگ ادامه داشت . وقتی ریچارد بساختمان نزدیک شد یکدفعه پنجره‌ای باز شد و یکی از سربازان سردانیل معلق زنان از آن بالا بوسط خیابان پرتاب شد .

ریچارد از دیدن این منظره و آنهمه ویرانی خیلی ناراحت شد . داخل شد و در اطاقهایی که آخرین دفعه جو آ نارادیده بود گشتی زد . اطاقها همه زبرور شده ، میز و صندلی ها همه شکسته بودند . پرده آتش گرفته بود و با شعله زیادی میسوخت . ریچارد فوراً آنرا خاموش کرد . متحیر ایستاده بود و نمیدانست چه بکند . سردانیل ، سراولیور ، جو آ نامه از آنجا رفته بودند . ریچارد در نزدیکی خود سربازی دید ، دستش را گرفت و گفت : « از اولین دقیقه‌ای که این خانه را اشغال کردند تو اینجا بودی ؟ »

سرباز حوصله صحبت کردن نداشت و میخواست خود را از دست ریچارد خلاص کند و پی کار خود برود ، ولی ریچارد که از او دست بردار نبود ، محکم دستش را نگه داشته و دوباره پرسید : « وقتی باین خانه حمله کردند سردانیل اینجا بود ؟ »

سرباز گفت : « بله ، ولی تا ما بعمارت داخل شدیم ، او خود را بباغ رسانده بود . »

– تنها بود ؟ خانمی همراهش نبود ؟

— من ندیدم .

ریچارد گفت : « خیلی متشکرم . » بعد یکدفعه فکری بخاطرش رسید . زود پائین رفت ، از باغ گذشت و به در بزرگ کلیسا نزدیک شد . کلیسا پراز جمعیت بود . کشیش هادعا میخواندند و از درگاه خداوند کمک و بخشش می طلبیدند .

ریچارد با عجله خود را به برج کلیسا رساند و میخواست از پله ها بالا برود که کشیشی باو نزدیک شد و پرسید : « تو از کدام طرف هستی ؟ »
— من از طرفداران لرد گلوستر هستم .

— تو با لرد گلوستر هستی ! هنوز هم جنگ با آن شدت ادامه دارد ؟
— جنگ تمام شده و لرد ریزینگام هم در آن معرکه کشته شد .
ریچارد که بیش از این مجال گفتن نداشت کشیش را عقب زد و بالای برج دوید . نزدیک ظهر بود . برف در زیر اشعه آفتاب چون الماس میدرخشید . ریچارد از آن بالا بادقت بسوی دریا نگرست . در روی دریا حتی یک کشتی هم وجود نداشت ، ولی در عوض سطح آب از قایقهای کوچک فراریان پوشیده بود . نزدیک بندر هنوز سربازان میجنگیدند ، چندخانه طعمه آتش شده بود و با شعله فراوانی میسوخت . در صحرا عدهای سوار سرگردان بودند و با عجله بطرف جنگل فرار میکردند . عدهای دیگر سعی داشتند از فرار آنها جلوگیری کرده دوباره آنها را بشهر بازگردانند .

ریچارد در کنار جنگل عده دیگری را دید که از رنگ لباس آنها فهمید که سربازان سردانیل هستند. فوراً از برج پائین آمده به جستجوی لرد گلوستر رفت تا برای پیدا کردن جوآنا از او کمک بخواهد. جنگ در خیابانها تمام شده بود. ریچارد برای پیدا کردن فرمانده اش از اینطرف بآنطرف میدوید. خیابانها پر از سرباز سرگردان بود. هیچیک از آنها نمیدانست که لرد گلوستر بکجا رفته است. بالاخره پس از جستجوی زیاد ریچارد او را در نزدیکی بندریافت. او فرماندهی سربازانی را که هنوز در آن نقطه می جنگیدند، بعداً گرفته بود.

— آها، آقای شلتون، من این پیروزی را مدیون شما هستم. حالا بمن بگو بینم در عوض از من چه میخواهی؟

ریچارد نفس زنان گفت: «شخصی که من از او بی اندازه متنفرم معشوقه مرا برداشته و با خود برده است. تمنا دارم پنجاه نفر در اختیار من بگذارید تا او را تعقیب کنم.»

— این شخص کیست؟

— سردانیل براکلی.

لرد گلوستر گفت: «آه، اگر بتوانی باودست یابی خدمت دیگری هم بمن کرده ای.»

— کاتسبی، پنجاه سرباز به آقای شلتون بده. امیدوارم با بدست

آوردن پیروزی جدید افتخار دیگری بر افتخارات سابقیت افزوده شود .

سربازان لرد گلوستر به میخانه ای که در آن نزدیکی بود داخل شدند وعده ای را که بر ضد آنها جنگیده و از میخانه دفاع کرده بودند بیرون آوردند . لرد گلوستر بآنها نزدیک شد و سرتا پای يك يك آنها را بر انداز کرد . در میان آن جمع مرد دریائی پیری با سگش دیده میشد .

گلوستر گفت : « فوراً اینهارا بدار بیاوریزید . »
ریچارد گفت : « جناب لرد ، بمن گفتید که از شما چیزی بخواهم . حالا آن چیز را پیدا کردم . خواهش میکنم آن پیر مرد دریا نور در ا بمن ببخشید . »

لرد گلوستر گفت : « من خوشم نمی آید وقتی کسی را محکوم کردم دوباره ببخشم ولی از آنجائی که خودم را بتو مدیون میدانم آن مرد را بتو می بخشم ، ولی بدان که با خریدن جان این مرد دوستی مرا برای همیشه از دست دادی . »

ریچارد بآن مرد نزدیک شد و گفت : « آر بلاستر ، من بتو خیلی بدی کرده ام ولی حالا تلافی آنرا کردم . »

پیر مرد با چشمانی بی نور و نگاهی سرد با او رو برو شد و هیچ نگفت . معلوم بود که مردن و نمردن برایش بی تفاوت است .

ریچارد گفت: «بیا! من در عوض آن ضرری که بتو وارد آوردم و کشتی‌ات را ربودم، زندگی‌ات را بتو باز گرداندم و تصور میکنم در این معامله نفع باتو باشد زیرا زندگی خیلی بیشتر از يك کشتی ارزش دارد. بعلاوه من با طلب عفو تواز لرد گلوستر، برای همیشه دوستی و لطف او را از دست دادم.»

— من اگر آن کشتی را از دست نداده بودم، حالا اینجا چه کار میکردم؟ بارفیم سوار آن میشدیم و بر فراز اوقیانوسها و دریا‌های پهناور گردش میکردیم و از زندگی خود لذت میبردیم. اما تو، آنرا که همه چیز من بود از دستم ربودی. حالا می‌بینی که من جز يك فقیر بیچاره چیز دیگری نیستم. آه بیچاره تو هم کشته شد و دیگر هیچوقت روی دریا هاسیاحت نخواهد کرد.

ریچارد از شنیدن این حرفها خیلی متأثر شد. دلش میخواست بآنمرد مأیوس بیچاره نزدیک شود و مهربانی کند ولی آربلاستر که از نزدیک شدن او نفرت داشت دستش را عقب زد و گفت: «نه، من دوستی ترا نمیخواهم، تو عمر و همه چیز مرا بر باد دادی، حالا هم دور شو و بگذار پی بدبختی‌ام بروم.»

چشمان ریچارد از اشک پر شده بود. مردی که در اثر بدبختی و شرابخواری زیاد نیمه دیوانه شده بود با سگ با وفایش کم‌کم از آنجا دور شد.

ریچارد کم کم می فهمید که با يك اقدام بیجای خود چگونه زندگی فردی را تباه کرده بود. و علاوه میدید که بهیچوجه ممکن نیست آب ریخته را بکاسه باز گرداند و خوشبختی نابود شده را با گفتن يك «ببخشید، یا معذرت میخواهم» تلافی کرد.

کاتسبای با عده ای سوار نزد ریچارد آمد. ریچارد از جلو و دیگران از عقب او براه افتادند. در موقع عبور از چند نقطه شهر هنوز هم صدای زد و خورد بگوش میرسید. ریچارد از دیدن نتیجه عمل زشت خود و هم چنین کشت و کشتار آن روز خیلی ناراحت بود. و قتیکه به بیرون شهر رسیدند جاپاهای زیادی در روی برف دیده میشد. عده یشماری اجساد انسان و حیوان روی برف افتاده و در قلب هریک از آنها تیری جای گرفته بود. در میان این کشتگان چشم ریچارد بجسد پسر جوانی افتاد که قیافه اش خیلی بنظر آشنا می آمد. کمی در کنارش ایستاد. بعد از اسب پیاده شد و سرش را گرفت و بادقت نگاه کرد.

صدای ضعیفی بگوش ریچارد رسید: «آه، ای جوان شجاع، او از اینجا خیلی دور شده است. برو، خیلی تند برو.»

جوان دوباره بیهوش شد. این جوان خانم آلیسیا بود که لباس مردانه پوشیده بود. ریچارد او را بلند کرد و روی اسب گذاشت. او دوباره چشمهایش را باز کرد و گفت: «چرا مرا با خود میبری؟ بردن من نتیجه ای ندارد. فقط از سرعت تو میکاهد.»

ریچارد گفت: «شوربای خیلی شلوغ است و هنوز هم در آنجا زود خورد
ادامه دارد. خوشحال باش که باز هم در اینجا افتاده‌ای.»
خانم فریاد زد: «من نمی‌خواهم هیچیک از شماها و طرفداران
شما را ببینم و یازیر بار منت شما باشم. زود مرا از اسب بزمین بگذار.»
— چه شما بخواهید و چه نخواهید بهر حال من شما را با خودم خواهم
برد و باین ترتیب می‌خواهم دینی را که بشما دارم ادا کنم.
پس از آنکه چند دقیقه سکوت کردند یکدفعه خانم پرسید:
«عموی من، لرد ریزینگام کجاست؟»
— چقدر دلم می‌خواست که از او خبر داشتم و بشما می‌گفتم، ولی
حالا که چیزی از او نمی‌دانم. فقط من یکبار او را در میدان جنگ دیدم.
انشاءالله که سالم مانده است.



فصل بیست و نهم شبى در جنگل

ریچارد مطمئن بود که سردانیل بمحل نگهبانى رفته است ولى چون هم برف زیادى زمین را پوشانده و هم وقت خيلى دیر بود اميدى نداشت قبل از فردا بتواند خود را بآنجا برساند.

ریچارد بدو طریق ممکن بود جلوى فرار سردانیل را بگیرد. یا بسرعت خود را به خیمه گاه او رسانده شبانه غافلگیرش کند و یا اینکه از بیراهه زده و قبل از آنکه او به نگهبانى برسد جلوىش را بگیرد. از جای پای اسبانى که در کنار جنگل دیده میشد بنظر مى آمد که سربازان و همراهان سردانیل در آنجا همه دور هم جمع شده اند. ریچارد از يکى از همراهان خود پرسید: «چه فکر میکنى؟ عقیده دارى ما مستقیماً براى خود ادامه دهیم و یا میان بر بزنیم؟»

— تا این جا پاها را مى بینم باید آنها را تعقیب کنیم.

همه این فکر را پسندیدند. اثرات پاها تا جاده هولیود ادامه داشت و در آنجا معلوم میشد که سربازان متفرق شده اند. ریچارد قریب یکساعت جا پاها را دنبال کرد. بالاخره بجائى رسید که اثرات پاها خيلى نامرتب شده بود و او نمیدانست از کجا و از کدام راه باید پیش برود. بالاخره ریچارد گفت: «بیائید به هولیود برویم. آنجا بما نزدیکتر از

ناستال است . »

پس آنها راه خود را کج کردند و بطرف چپ پیچیدند . برف آنقدر زیاد بود که نمیتوانستند تند بروند . روشنائی قرمز آفتاب هم کم کم در پشت کوههای بلند غربی از نظر ناپدید میشد ، و معلوم نبود که این عده در آن بیابان سردپربرف و با ظلمت شب چگونه خواهند توانست راه را پیدا کنند . باخود فکر کردند که پیشروی در تاریکی کار بی نتیجه‌ای است و صلاح در این دیدند که مدتی توقف کنند تا ماه بیرون آید و بکمک نور کمرنگش راه را پیدا کنند . پس ساعتی نشستند و آتشی روشن کردند . همه سربازان دور آن جمع شدند و خود را گرم کردند . ریچارد برای خانم آلیسیا که در کناری تنها نشسته بود غذائی حاضر کرد . ولی او از خوردن آن امتناع کرد و باخشونت گفت : « من غذای قاتلین عمویم را نمیخورم . »

ریچارد گفت : « قسم میخورم که من اصلاً باو نزدیک هم نشده‌ام . »
- قسم بخور که عمویم زنده است .

- من نمیتوانم دروغ بگویم . من تقریباً یقین دارم که او کشته شده است .

- اینطور که سردانیل میگفت عامل اصلی این فتح شما بوده‌اید . پس درحقیقت مسبب حقیقی مرگ او هم شما هستید . چقدر عجیب است که حالا هم مرادعوت میکنید تا با شما غذا بخورم !

شبی در جنگل

قلب ریچارد از شدت تأثر فشرده میشد. از طرفی دائم هیکل آر بلاستر در دیانورد بیچاره جلو چشمانش ظاهر میشد و از طرف دیگر فکر کشت و کشتار و خونریزی آنروز آزادش میداد. آه، که چقدر گناهکار است!

خانم آلیسیا گفت: «شلتون، شما در میدان جنگ چه کار داشتید؟ شما که نه باینطرف علاقه‌ای داشتید و نه از آنطرف محبتی دیده بودید. پس چرا بیجهت خود را بجنگ و مصیبت‌هایش آلوده کردید. بیخود و بیجهت اینقدر خون ریختند و همه جا را ویران کردید؟»

ریچارد گفت: «وقتی شخصی از یک طرف رانده میشود چاره‌ای جز این ندارد که بطرف دیگر بپیوندد و باو کمک کند.»

— آن‌هائیکه هنوز بالغ نشده‌اند و صلاح خود را نمیدانند اصلاً لازم نیست بجنگ داخل شوند.

— بله، خودم هم تصدیق میکنم که اقدامات بی‌نتیجه و غلطی کرده‌ام و مرتکب گناهان بزرگی شده‌ام. بیجهت کشتی آن بیچاره را ربودم و در نتیجه باعث فحای عده‌ای شدم، و برای همیشه آن مرد فلک‌زده را بدبخت کردم. امروز صبح هم جهت کسب افتخار و شهرت در این جنگ خونین شرکت کردم و در این معرکه عموی شما از پای در آمد. و هیچ بعید هم نیست که در نتیجه این پیروزی لرد گلوستر پادشاهی برسد. اگر اینطور شود حدس میزنم بنفع انگلستان نباشد. آه، خانم

عزیز، من خودباشتباها تم واقفم واز آن رنج میبرم . من دیگر برای زندگی شایسته نیستم . اگر من این سفر را با آخر برسانم و جوآنای عزیزم را خلاص کنم بگوشه‌ای پناه میبرم و تا آخر عمر برای روح بیگناه عموی بزرگوار شما دعا میخوانم .

ریچارد از گوشه چشم دید که خانم آلیسیا پس از شنیدن این حرفها تبسمی کرد!

ریچارد گفت: « خانم عزیز ، این عمل من شما را راضی خواهد کرد ؟ میدانید آنروزی که من بدرجه افسری مفتخر شدم درس چه آرزوهای شیرینی پرورادم ؟ حالا حاضرم از تمام لذات دنیوی و آمالم بگذرم و برای آزادی وجدانم بقیه عمر را در گوشه‌ای بنشینم و عبادت بگذرانم . »

خانم آلیسیا گفت : « شما مردی بزرگ و افسری لایق هستید . راستی چرا غذا نمیخورید ؟ »

- من بشرطی غذا میخورم که شما هم بخورید .
- بسیار خوب، من هم کم کم با شما خواهم خورد .
- بعد مشغول خوردن شدند .

فصل سی‌ام ریچارد و جوآنا

سواران برای حرکت آماده شده بودند. آتش کم کم سیاه میشد. ریچارد از درخت بلندی که میتوانست از آن بالا همه جا را ببیند بالا رفت. در طرف جنوب، چشمش به نقطه قرمزی افتاد و فهمید که به خیمه گاه سردانیل نزدیک شده اند. او از ناشی گری و بیفکری خود تعجب کرد و با خود گفت «چرا نباید فکر کنم که آتش روشن کردن ما ممکن است جای ما را به سردانیل نشان دهد؟»

فاصله میان ریچارد و سردانیل راه هموار و خوبی بود و چون خیلی هم طولانی نبود میتوانستند پیاده بروند. پس او ده نفر از همراهانش را برای نگهداری اسبان گذاشت و خود با بقیه براه افتاد. پس از طی مسافتی به رودخانه ای که روی آن از یخ و برف پوشیده بود رسیدند. در اینجا فاصله آنها به محلی که ریچارد قرمزی آتش را دیده بود زیاد نبود. آلیسیا صدائی شنید. انگشتی به علامت سکوت جلودهان گذاشت و بادقت گوش داد:

— مثل اینکه عده ای سوار از طرف مغرب باین طرف می آیند. هر قدر جلوتر میرفتند در روی برف جا پاهای بیشتری میدیدند. بزودی دودی از میان درختان جنگل خارج شد. ریچارد بمهرانش

گفت: «ما باید اینها را محاصره کنیم.» بعد خانم آلیسیا را نزدیک درخت بزرگ و جای نسبتاً امنی گذاشت و خودش بطرفی که دود از آنجا خارج میشد رفت و بالاخره بفضای کم درختی نزدیک شد. در آنجا خیمه‌های متعددی بچشم میخورد. در طرفی هم آتش زیادی افروخته بودند و ده دوازده نفری دور آن نشسته و گرم میشدند. باینکه روی برفها اثرات پای اسب دیده میشد از اسب اثری نبود. ریچارد کم کم از وضع مشکوک میشد، حدس میزد که حيله‌ای در کار است. بنت هاج در آن میان دیده میشد. کمی دورتر از او هم جوآ ناسدلی و سردانیل باخانمش نشسته بودند.

ریچارد باخود گفت: «من اگر نتوانم اینها را مغلوب و اسبانشان را تصاحب کنم، خوبست اقلاً بتوانم جوآنا را خلاص کنم.»

در اینوقت سوتی شنیده شد. این علامتی بود که معلوم میشد سربازان ریچارد خیمه‌ها را محاصره کرده‌اند.

بنت از جای پرید. اما قبل از آنکه تیر و کمان حاضر کند ریچارد فریادزد: «بنت، دوست قدیمی من تسلیم شو و بیخود در صدد دفاع نباش؛ زیرا بیجهت جان عده‌ای بهدر میرود.»

بنت جواب داد: «آه شلتون تو هستی؟ تو بمن پیشنهاد تسلیم شدن میکنی؟ مگر چند نفر سرباز در اختیار داری؟»

—بنت، من بتو دروغ نمیگویم، عده من بیش از مال تو است.

ریچارد و جوآنا

حالا هم شماها در محاصره من هستید . من با خود چهل نفر سرباز دارم و با آسانی میتوانم همه را بقتل برسانم .

بنت گفت : « آقای شلتون ، من متأسفم ولی چون چاره ای جز انجام وظیفه ندارم مجبورم باشم با شما بجنگم شاید خداوند شما کمک کند . »

بنت پس از این گفتگو شیپوری زد . ریچارد حیران بود . نمیدانست با بودن خانمها در آن میان چه کند . اگر فرمان تیراندازی میداد بدون شك تیری هم با آنها اصابت میکرد . سربازان بنت هاچ همه برای مبارزه حاضر بودند . در این بین جوآنا با عجله بطرف ریچارد دوید و فریاد زد : « من اینجا هستم . »

ریچارد باز هم محض خاطر خانم سردانیل فرمان تیر اندازی نداد . ولی سربازانش خود سرانه شروع به تیراندازی کردند . یکدفعه بنت هاچ بزمین افتاد . ریچارد فریاد کرد : « رفقا ، تیراندازی کنید . از پشت درختان تیر اندازی کنید . » در اینموقع صدای پای عده ای اسب و صدای شیپور شنیده شد .

ریچارد فریاد زد : « زود، زود دور من جمع شوید ! »

ولی سربازان او باین فرمان اهمیتی ندادند و همه متفرق شدند . و کمی دور تر از آنجا پشت درختان جنگل مخفی شدند . ریچارد نتیجه اشتباه خود را میدید . همان آتشی که بدون فکر روشن کرده بودند

وجود آنها را به سردانیل خبر داده و او را بفکر خدعه انداخته بود. اوسواران خود را در پشت درختان مخفی کرده بود تا پس از آنکه سربازان ریچارد حمله کردند آن عده از پشت سر آنها را از پای در آورند.



ریچارد از ناشیگری خود خیلی ناراحت شده بود. در آن میان با جوآناتها مانده و حتی از یکی از سربازانش هم اثری نبود. او با خود اندیشید « خداوند بمن کمک خواهد کرد. امروز صبح بدرجه افسری مفتخر شدم ولی افسوس که این عمل ناشیانه از ارزشم کاست. » بعد در حالیکه دست جوآنارامحکم چسبیده بود از آن حوالی دور شدند. صدای سربازان سردانیل که همراهان ریچارد را تعقیب

میکردند در آن شب تاریک میان درختان جنگل پیچیده بود. ریچارد و جوآنا سرعت از میان درختان گذشتند. نور مهتاب بروی برفها افتاده بود و سیاهی هیکل آندو نفر را بخوبی نشان میداد. ریچارد و جوآنا در پشت درخت بزرگی مخفی شدند. هنوز صدای تعاقب کنندگان و فریاد سربازان متواری بگوش میرسید.

ریچارد گفت: «اگر میتوانستم دوباره عده‌ای از سربازانم را جمع کنم باز حمله میکردم.»

— چرا؟ به چه جهت؟ ما که دوباره همدیگر را پیدا کرده‌ایم و مقصود ما هم همین بود.

ریچارد باو نگاهی کرد و گفت: «بله، باز هم من و آقای جان ماتچام با هم هستیم.»

جوآنا با محبت باو نگاهی کرد و خندید.

ریچارد گفت: «عزیزم، اگر تو اشتباهات و خطاهای مرا ببخشی من دیگر بهیچ چیز اهمیت نخواهم داد. بیا با هم به هولیود نزد دوست مهربانت لرد فو کسهام برویم و در آنجا با خیال راحت ازدواج کنیم. من امروز صبح بواسطه رشادتهائی که در جنگ از خود نشان دادم از طرف مرد بزرگی بدرجه افسری مفتخر شدم و مورد تحسین عده‌ای از مردان سرشناس و معروف قرار گرفتم. در آن دقایق من خود را خوشبخت‌ترین فرد انگلستان تصور میکردم، ولی پس از آنکه دوستی آن مرد را از

دست دادم خوشحالم از بین رفت و از غرورم کاسته شد. با این حال اگر بدانم که توهنوز مرادوست میداری و بزودی بامن ازدواج خواهی کرد بهیچ چیز اهمیت نمیدهم و هیچ اتفاقی مرا از زندگی دلسرد نخواهد کرد.

یکدفعه صدائی از پشت سر آنها گفت: «گمان میکنم شما میخواستید کشیش بشوید و بقیه عمر را بعبادت بگذرانید.»
جوانا با تعجب گفت: «آه، آلیسیا توهستی؟»

زن جوان گفت: «بله، این جوان شجاع، آلیسیائی را که شماها در راه تقریباً مرده گذاشتید و رفتید دوباره زنده کرد، ولی بعدهم او را در پشت درختی کاشت و بدنبال کار خود رفت.»

ریچارد گفت: «خانم عزیز، معذرت میخواهم. بخدا بکلی شما را فراموش کرده بودم! مرا ببخشید. می‌بنید جوانا راهم تازه پیدا کرده‌ام.»

— بله، من میدانم که شما مرا عمداً بانتظار نگذاشته‌اید. حالا خوبست برویم، زیرا هوا خیلی سرد است و ماندن در این جنگل تعریفی ندارد.

برائرنور ماه هوا کمی روشن بود و آنها تا اندازه‌ای میتوانستند جلویای خود را ببینند. آهسته آهسته از زیر درختان بی‌برگ پیش رفتند. باز صدای سربازان سردانیل که هنوز هم دست از تعاقب سربازان

ریچارد نکشیده بودند بگوش میرسید .

بالاخره به نقطه بلندی رسیدند که از آنجا هولیود بخوبی دیده میشد . ازدور خیمه های بیشمارى دیده میشد که جلو هریک آتشی افروخته بودند . همه پنجره های عماراتهاروشن بود .

ریچارد گفت: « ما میتوانیم در آنجا کمکی بدست آوریم و به سردانیل حمله کنیم . »

پس از مدتی راه پیمائی به هولیود رسیدند و مطلع شدند که لرد گلوستر در آنجا است .

ریچارد را نزد او بردند . قیافه لرد بسیار خسته بود و سر خود را بادستهایش نگهداشته بود .

لرد گلوستر گفت: « خوب آقای شلتون چه کردید ؟ سرسردانیل را برای من آوردید ؟ »

– جناب لرد ، خیلی متأسفم که سربازان خودم را هم نتوانستم همراه بیاورم ، من در این زدو خورد حسابی شکست خوردم .

– خوب دیگر باشماکاری ندارم . میتوانید بروید .

لرد فوکسهام گفت : « نه ، صبر کن ! آقای شلتون ، شما دختر را پیدا کردید ؟ »

– بله ، او الان در همین منزل است .

– پس جناب لرد ، اجازه بدهید قبل از آنکه فردا قشون شما

حرکت کند عروسی این دو را راه‌یابندازیم . زیرا این مرد جوان ...

کاتسبی گفت : « افسر جوان ! »

لرد کلوسترهم گفت : « بله ، افسر جوان ، زیرا بر اثر شجاعت

و کمک‌های صمیمانه او بود که ما باین پیروزی نائل شدیم و من در عوض

باو درجه افسری دادم . راستی که جوان شجاعی است ولی حیف که

فکر و قلبش مانند مردان قوی نیست . بهر حال من هم با ازدواج او

موافقم . »



فصل سی و یکم

مرگ سردانیل

روز بعد ریچارد صبح خیلی زود از منزل خارج شد تا کمی راه برود. پس از آنکه از میان خیمه سربازان گذشت وارد جنگل شد. هوا خیلی سرد و همه جایخ بسته بود. هوا کم کم روشن و حرارت آفتاب رفته رفته بیشتر میشد. سوز گزنده‌ای که از روی برفها برمیخاست ریچارد را ناراحت کرده بود. خواست دوباره بخانه برگردد، چشمش بمردی افتاد که در آن نزدیکی پشت درختی ایستاده بود.

ریچارد فریاد زد! «بایست! که هستی و کجا میروی؟»
آن مرد در حالیکه دستش را تکان میداد از آنجا دور شد. آن مرد باوجود اینکه لباس کشیشی برتن داشت ریچارد را خوب شناخت. او سردانیل بود. ریچارد شمشیر از غلاف کشید و بطرف او رفت. سردانیل هم فوراً دست در جیب کرد تا سلاح خود را بیرون آورد و در ضمن گفت:

«ریچارد، تو بروی کسی که در جنگ مغلوب شده است شمشیر میکشی؟ لرد گلوستر مرا کاملاً شکست داد. حالا من میخواهم اول به هولیود بروم و بعد هم از مملکت خارج شوم.»

ریچارد گفت: «اما شما نمیتوانید به هولیود بروید.»

— چرا ؟

— سردانیل ، درست بحرفهای من گوش بدهید . من با خود عهد کرده‌ام که قاتل پدرم را بقتل برسانم ولی چون امروز روز عروسی و یکی از بهترین ایام زندگی من است و از طرفی چون خود من هم مرتکب گناهان بیشماری شده‌ام حاضرم گناه شما را ببخشم و هرگز دست خود را بخون شما آلوده نکنم بشرطی که فوراً از اینجا دور شوید و هرگز پای به هولیود نگذارید و اگر بخواهید قدمی با نظرف بگذارید فوراً بسر بازان خبر میدهم تا شما را توقیف کنند . زیرا من ابداً دوست ندارم بین ما جاسوسی هم وجود داشته باشد .

سردانیل گفت : « هیچ جای دیگر برای من امن نیست . »
ریچارد گفت : « این دیگر بمن مربوط نیست . بمغرب و یا به جنوب بروید . بهر حال درهای هولیود بروی شما بسته است . »
سردانیل گفت : « تو مرا بسوی مرگ روانه میکنی . »

— نه ، من چنین قصدی ندارم . بنظرم شما بدتان نمی آید که با من جنگ کنید . بهر حال من حاضرم و حرفی ندارم . بیائید با هم بجنگیم . شاید در این میان انتقام خون پدرم را بگیرم .

سردانیل گفت : « تو شمشیر بلندی داری در صورتیکه من فقط يك چاقوی کوتاه دارم . »

ریچارد شمشیرش را بکناری انداخت و گفت : « من فقط بیاری

خداوند امیدوارم . حالا جلویبایید . »

سردانیل گفت : « نه ، من میخوام تو را امتحان کنم و منظورم آزار تو نیست . »

ریچارد گفت : « پس فوراً از اینجا دور شوید و گرنه بعد از پنج دقیقه سربازان را صداخواهم کرد . میدانید که در آنصورت قضیه بنفع شما تمام نخواهد شد . »

— خوب ریچارد ، من میروم ، ولی دفعه دیگر که ما بهم برسیم تو از این بیرحمی امروز نسبت بمن پشیمان خواهی شد .

سردانیل برگشت و در لابلای درختان از نظر دور شد .

ریچارد تامدتی سردانیل را نگریست . در یکطرف جاده درختان انبوهی سربهم آورده بود . ناگهان از آنطرف تیری رها شد و سردانیل را بروی زمین پر برف انداخت . ریچارد فوراً با آنطرف دوید و او را بلند کرد . صورتش از شدت درد کبود شده بود و بدنش بسختی میلرزد . سردانیل باز حمت گفت : « ببین ، این تیره سیاه است ؟ »

ریچارد گفت : « بله . »

پیش از آنکه کلمه دیگری از دهانش خارج شود باز لرزش سختی تمام اعضای بدنش را تکان داد و پس از لحظه ای در میان بازوان ریچارد جان سپرد .

ریچارد با ملایمت او را بروی برف خواباند و در کنارش بخواندن

فصل سی و دوم عاقبت خوش

ساعت نه صبح بود . لردفو کسهام در حالیکه بازوی جوآنا را گرفته بود بسوی کلیسای هولیود پیش میرفت . آلیسیاریزینگام هم دنبال آنها بود . ریچارد گلوستر جلو آمد و پرسید « این خانم عروس است ؟ »

لردفو کسهام گفت: « بله . »

گلوستر با دقت بصورت جوآنا نگاه کرد و گفت: « شما خیلی زیبا و بطوریکه شنیده‌ام بسیار ثروتمند هستید: ممکن بود برای شما شوهر بهتری پیدا کنم . »

جوآنا گفت: « من بیشتر دوست دارم که با آقای شلتون ازدواج کنم . » بعد لرد گلوستر آلیسیارا نشان داد و گفت: « این خانم کیست ؟ »
لردفو کسهام گفت: « آلیسیاریزینگام . »

لرد گلوستر گفت: « خوب است برای او هم شوهر خوبی پیدا کنم . »

لردفو کسهام گفت: « من او را برای دوستم، هاملی در نظر گرفته‌ام . »

لرد گلوستر گفت: « آها، بد فکری نیست. پس همه کارها

روبراه است . خوب است من دیگر بروم . يك افسر در زمان جنگ باید فقط بفکر جنگ باشد.»

وقتی عروس بکلیسا رسید ریچارد در آنجا منتظر بود . فوری خطبه عقد خوانده شد و موقعی که آنها باقیافه‌ای بشاش از کلیسا خارج می شدند، سربازان لرد گلوستر آماده حرکت بودند . پرچم دار آنها از



جلو و بقیه سربازان مسلح از پشت سرو بتدریج راه افتادند .

هاملی و آلیسیا هم در همان روز ازدواج کردند .

صدای پای سربازان لرد گلوستر تا مدتی بگوش میرسید ولی ریچارد و جو آنای خوشبخت بهیچ چیز دیگر جز عشق خود فکر نمی کردند و صدای دیگری هم جز صدای قلب یکدیگر نمی شنیدند .

مجموعه ابرانشناسی

نام کتاب	اثر	ترجمه
۱- ایران از آغاز تا اسلام	دکتر گیرشمن	دکتر محمدمعین
۲- مسافرت بایران	سولتیکف	دکتر محسن صبا
۳- راهنمای صنایع اسلامی	دیماند	دکتر عبدالله فریار
۴- برمکیان	لوسین بووا	عبدالحسین میکده
۵- کیانیان	کریستن سن	دکتر ذبیح الله صفا
۶- مقدمه ابن خلدون (جلد اول)	ابن خلدون	محمد پروین گنابادی
۷- میراث ایران	تحت نظر ا.ج. آبرری	چندتن از فضلا
۸- فهرست کتب چاپی فارسی	کرد آورنده	خانیابا مشار
۹- سفرنامه کلاویخو	کلاویخو	مسعود رجب نیا
۱۰- سفرنامه ابن بطوطه	ابن بطوطه	محمدعلی موحد
۱۱- طب اسلامی	ادوارد براون	مسعود رجب نیا
۱۲- مازندران و استراباد	ه. ل. راینو	غ. وحید مازندرانی
۱۳- تاریخ ادبیات فارسی	اته	دکتر رضا زاده شفق
۱۴- تمدن ایرانی	چندتن از خاورشناسان	دکتر عیسی بهنام
۱۵- مقدمه ابن خلدون (جلد دوم)	ابن خلدون	محمد پروین گنابادی
۱۶- سرزمینهای خلافت شرقی	لسترنج	محمود عرفان
۱۷- سیاحت درویشی دروغین	آرمینیوس وامبری	فتحعلی خواجه نوریان
۱۸- دون ژوان ایرانی	اوروج بیک بیات	مسعود رجب نیا
۱۹- مالک و زارع در ایران	دکتر ا.ک.س. لمتون	منوچهر امیری
۲۰- جنگهای ایران و روم	پروکویوس	محمد سعیدی

مجموعه جوانان و نوجوانان

۱- پل و ویرژینی	برناردن دوسن پیر	سعید نقیسی
۲- رابین هود	کارلا امن	مسعود رجب نیا
۳- سفر هشتاد روزه دور دنیا	ژول ورن	حبیب الله صحیحی

نام کتاب	اثر	ترجمه
۴- افسانه‌های شیرین	کریم	دکتر شمس الملوك مصاحب
۵- جان در جنگل	جان بادن	فریده قرجه‌داغی
۶- جزیره گنج	استیونسن	هاجر تربیت
۷- آلبرت شوایتسر	فاسمردال	آذر رهنما
۸- بیست هزار فرسنگ زیر دریاها (جلد ۱)	ژول ورن	اردشیر نیکپور
۹- بیست هزار فرسنگ زیر دریاها (جلد ۲)	ژول ورن	اردشیر نیکپور
۱۰- داستانهای برگزیده	-	محمد علی جمالزاده
۱۱- فندق شکن	هوفمان	حیدری و باقرزاده
۱۲- قصه‌های لافونتن	لافونتن	نیر سعیدی
۱۳- جزیرهٔ مرجان	بلنتین	عباس یمنی شریف
۱۴- گل ارغوانی	از داستانهای روسی	روحی‌ارباب
۱۵- لورنادون	اسمیت	منوچهر روحانی
۱۶- هفت داستان	شکسپیر	فریده قرجه‌داغی
۱۷- فرزند ربوده شده	استیونسن	ابوالفضل میر بهاء
۱۸- داستانهای منتخب	کی دوموپاسان	فریده قرجه‌داغی
۱۹- هزار و یکشب (جلد اول)	-	تلخیص دکتر شمس الملوك مصاحب
۲۰- » » (جلد دوم)	-	» » » »
۲۱- آرزوهای بزرگ	چارلز دیکنز	فرح دواچی
۲۲- داستانهای ملل	-	پریچر حکمت
۲۳- عینک شیر	شارل ویل دراک	منصور شریف زندیه
۲۴- افسانه‌های دلپذیر	آندرسن	اردشیر نیکپور
۲۵- قصه‌های دوشنبه	آلفونس دوده	عظمی نفیسی
۲۶- نامه‌هایی از آسیای من	» »	دکتر جمشید تولی
۲۷- فرانسوا کوژبشت	کنتس دوسگور	ایرج پور باقر
۲۸- مامان کوچولو	کولت، ناست	نگار روحانی
۲۹- داستانهای جن و پری	کارل چاپک	رستم‌اصحاب
۳۰- دختر مونتزوما	سررایدرهاگرو	هاجر تربیت
۳۱- مسافرت بمرکز زمین	ژول ورن	فریدون وهمن

FOR THE YOUNG

R. L. STEVENSON

THE BLACK ARROW

Translated into Persian

by

F. Gharadjeh Daghi



Tehran, 1960

انگلستان در آتش جنگ خانگی می سوزد. در آشوب جنگ اشراف زاده آزمند و ستمکاری بنام «سردانیل» از نا ایمنی کشور استفاده میکند و دست بتاراج و کشتار مردم می زند. گروهی مردم کینه خواه که از ییاد اوبجان آمده اند دست از آستین مردانگی بیرون می آورند و در جنگل و کوه و بیابان با او و یاران او می جنگند. نشان مشخص این گروه تیر سیاهی است که هیچگاه خطانمی رود. داستان تیر سیاه ماجرای شورانگیز جوان خردسالی از جنگجویان این گروه است که پدرش را «سردانیل» خونخوار به نیرنگ و ناجوانمردی کشته است. فداکاریها و پهلوانی های این جوان دلیر که با امید انتقام همه جا با شهادت تمام می جنگد و سرانجام از نبرد با دشمن سیاه دل خود پیروز و سر بلند بیرون می آید بسیار دلکش و خواندنی است و پایداری و مردانگی او در راه رسیدن بمقصود سر مشق نیکوئی برای جوانان است.

